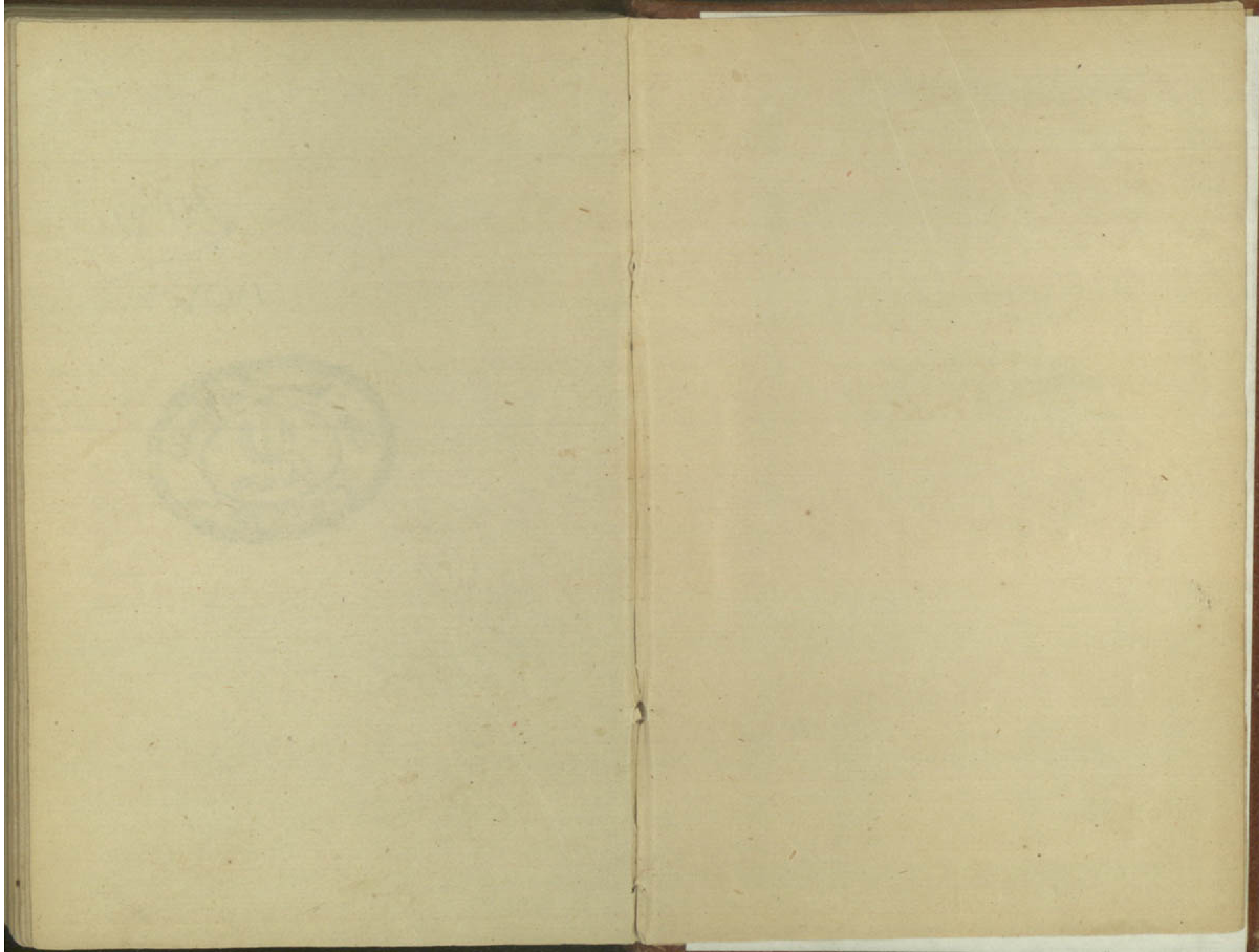





کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۴ هجری شمسی



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر سوز / زبانم را بگفتن آتش افروز

کرامت کن درونی درد پرور / دلی در وی درون درد و برون درد

بسوزی ده کلامم را روائی / کز آن گرمی کند آتش گدائی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از آن آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنائی / ز لطفت پرتوی دارم گدائی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود بصد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمیخواهم که نومیدم گذاری

براه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو میباید دگر هیچ

## الشهیر بشیرین فرهاد

بنام چاشنی بخش زبانها | حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر بخش زبانهای شکر ریز | بشیرین نکتهای چاشنی آمیز
بشیرینی لب خوبان شکرخند | ز نیهای تو لب را داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ | که داغ او زند صد طعنه بر باغ
جهان را ساخت شیرین را طراز | ز شیرینی که شیرین را نیاز
جگر را تیشه از غم ساز | که جان بشکست قوتهای فرهاد
بهر تیشه خبر از دیده داد | عزیزان را بغم شیرین او داد
مبادا لاله او بس داغ که خار(ا) | چو خار او شدن از لب دشوار

گرت عزی دهد روزی زمانی | وگرنه چشم حسرت باز میکن
چو خواهد کس بشمعی آتش افروز | ازو سازد چراغ آتش افروز
و گر خواهد ز آتش قند کار | نهد بر سر تجلی آتش وار
بخندد آتش از خانه کشد | زنده آبش از خانه بریزش
بسا نیک بخت از عشق ارزانی | ورا بخشش نثار جهان داری
بخاک تیره بخشد عطر و عرش | جهان قدری که خود دیده جاش
ز آهن تیشه سنگ و تیر باز | ازو هر چیز با چاشنیش باز
بنگاری که در صحرا قائم | که ای در دو جهانی بی نهایم
ز رویه از زمین شاخ نبادی | که هر شاخ سبز از آتش روانی

در نابسته احسان گشادست / بهر کس آنچه می‌بایست دادست

ز دریاهای بخشش از کرم خویش / مهیا کرده و بنهاده در پیش

بترتیبی نهاده وضع عالم / که نی یک موی باشد بیش و نی کم

نه بخشش هر کسی را هواست / جز این کس جنبش هر کس ندانست

چراغ افروز ذرات جهان آرا / نیارامد ز طور عقبات آن

کلید قفل و بند آرزوها / نهان بی ... سحرها

الا لطفش دری جان کشاید / همه او ما را اقبال کشاید

دگر توفیق او مشو نهادی / نه از نیکی ما را کار آید آری

در توفیق لطفش بر رحمت / همه هر را سپاس ...

خرد را گر نبخشد روشنائی / بماند تا ابد در تیره رائی

کمال عقل آن باشد درین راه / که گوید نیستم از هیچ آگاه

در ادب

خبر داد از لوح و قلم زد / حروف آفرینش را رقم زد

ازو شد کلک حکمت تیز خامه / بنام عشق هر جا کو نامه

ز حرف عشق شد ابراز جانان / بجنبش شد ز انگشتش افلاک

درین شش خوان نهان بوریا باف / شده بوریا از نقش بر آب

اگر حکمت نگاری قلم تر / ز هر بی این همه نقش دلارای

نقوش ده ره پنهان معانی / بطن غیب پنهان جاودانی

که دانستی چنین نقش پر پیچ — کسی داند که بنمود از سر هیچ

زهی حسنی که گوی پر ز تیزی — زدی رنگینی بی رنگ بیزی

هر آن صورت که در نقشش به رنگست — ز دستش صد گونه بانقش ارژنگست

بهر چیزی که در گردش بار — نهفته صد هزاران چهره را

کشیده بر هوا هر چه چمن — که از هر چه بستان زار چمن

ز هر چیزی پسین تا تا کی — چو صد سال از در فن بر نهالی

اگر هر آن چه در درد دل است — برآرد تو خور را از سموم الست

عطشان را ز شیرینی حلوا — که از هم رفته گوی سیب زبردا

نه بینی هر یک زمانه — تفاوت کشیدی از میانه

همه در نوع بینی هم جنس جفت — یکی بیضه درون بی جان بی جفت

به اقبال ادراک کار بود — زبان بسته طعنه او نابود

ز تو اندر حجه عشق این محبت را — همی بستم عبارت زیب بیت را

ز چندین ساله قدرت بر داری — لیکی بر دانش از خاک خواری

به نعرت شد که آن خاک گی — و درب شکوه از بام اعلا

طراز پیکری بستی بر آن نیک — که آمد عاشق او جان بصد هر

به چاه جاه هش دانش باز — ز نقش خاک چنین قدر و اعزاز

کمال این قدرتش رمز کار است — چو عزت بیشتر هاد در عیاران است

چه پنهان از خاک هنر از جهد دارد — منش بنواشتم این عز نیت

بدین خواری کشی در دام شمشیر — و آنجایی کمر بسته صد شیر

همه فرمان‌بر تو گر فرمایی — همه در راه خدمت بی‌رجایی

از آن خادم چه بستانده — چه بینا هر چه فرمان داده

چه ده خادم به ده محرم عالم — مبادا از سرت سایه شکالم

نشانی بیخ از آن شب بر دو بازار — ز جلال الله همه عالم خبردار

گذر دارند ز جسم عالم جسم — بر ایشان یافته صورت به هر قسم

ز خاص آن بیخ‌ها در گاه و بیگاه — مدد بینند همه بیچاره در راه

شده هر یک به شغل خاص مأمور — سبک‌ها جمع گشته ایمن از دور

همه ثابت قدم در راه داوری — همه با یکدگر در سازگاری

شه آیینه ایش را بپرداز — وجود دل که در پیشش چه بیند

ز بیم هستی جهان پادشاهم — درین آیینه عکسش اوفتالم

چنین آیینه از آنکه بشکست — اگر خود بیش شکوه جزبی خواست

دو عشقش سرو معمار این بهشت — دلی دادش که کان جلوه است

زهی رأی بلند شاکری عشق — فکنده آتشی در جا چرا عشق

چراغش را چو روغن داد گوهر — ز نیشش عالمی دیوانه دیگر

اگر عقل است اگر طبع اگر هوش — لوای خدمتش دارند بر دوش

بگرد عقل و نفس و چرخ و اختر — همه پیشش ستاده دست بر بر

چه لطف است الله الله باکی خاک — که بربستش بخدمت چرخ افلاک

اگر چشمی ببیند از جمال یار گلشن — همه در حسرت آن باغ گلشن

همه از بهر ما هر یک بکاری — درین غیبت چشم آسمان عشق باری

زما گر آشکارا از نهان گشت — ز لطف و رحمت شیخ و جوان گشت

نگردیم از تماشای حسن خوبش — نیابد هیچ پیچ از لطف و رأیش

اگر لطف تو دامن را فشانی — زما چون بنشین چیزی ندانی

بود بار جهت اجزای عالم — صفتهای برابر بنشسته هم

رهی بیشتر با بر پیوند — عدم بیند بار از کجا بیند

زما تا بنجر به بید وانیم — تو ما را بینی که تا بیند دانیم

بسی گر گریه بر خوان شب در رواق — که هزاری بدو دانش آموزد

[illegible]

دلا تا کی گرفتار هوی باشی — رها از زنجیر هوی باشی

شرابی با که از زر در بینه — ده و رنج تو خفت خاک بلبل بابه

بیا در خوبی خویش پیش داریم — بده برقی که در ره از خود برداریم

در خشش شمع ایمان ماش از خود — ز خود مارا تو ما شمع ایمان از خود

بسی گردون ز خود گرده چو حالت — ره از رحمت زنی کی اقال

خطا حال این کس در این کمر — زهیچ حالت منشی ز بین عمر

فکنده کی میدان آن است — که گوی کس در خم آن چوگان است

بچوگان هوا داریم کوی — همیش از لطف آن هوا سوی

بکش از دست چوگان هوا را — نشستن زانم همین عجب با ما

بر از ما سوا او رسته | که ما را سخت دارد دل شکسته
دلی چون کعبه از ما می‌پسندد | حریم قربت ما کی پسندد
گشت پرستش صنم را در قفس | دو دیده بشر همه بار دو عمر
هلاکت شد عمر زنار ما را | ازین بار زحمت زنار ما را
بت زنار این کیش ما طلب | بت ما شکن در بار کی
زبان مرده را گفتن زبان | که چون منقار قفس بگشان
قفس بشکن تا قفس را بشکن | دگر چند اندر در قفس ان
بیا باج گشت ما قفس باز | صبحت بشر با قفس باز
نه در منبر او نه دیدار این در | بسو بلبل همه پیش آید او عمر

ز ما در کیش کیش بت پرستی | هم این را شور و هم سار هستی
اشارت کن ازین کیش اسلاوت | برآریم از دل عرض شهادت
با تعلیم کلمه نفی را لا | شهادت ده زیر با ما لا
شهادت عز نفی ما حسنات | زبرد اندر نفی او در جهان ایست
بان جویی که بی تو محرم غریب | بتعقیب زوال آن هم غریب

در نعت خاتم النبیین ... الائمة الاطهار المعصومین علیهم السلام

حبیب عشق کرد و دین رسالت | لک رحمة للعالمین رسالت
به هر جا شرع در منبر نشیند | بکشش جز در بگذر در بنشیند
با شرع است این حکم الهی | نبوت را داد او از او گواهی

سلطان کشور معانی سعدی است — که مهر تو الفصحا را در او جاست

خرد در چنین پیرگاه بیگاه — ببا به راه چنین فن در گاه

که گر بنشیند به گوشه جای — چو کودک در آید کم گیتی پای

به کودکی آید به ما در بار — چو چشمش نخست سرکه به بار

هر آنکس ز اول ز مادر بیاید — چو چشم لطف او کند در آید

در آن اول ای طفل آن چه دید — بدو دادند ز چشم هم و امید

هر آن دست مادر آن تقدیر — ز روی قسیم چون نور شیر

بوالی خطه ملک قمر — ز بهای صنعت ز رونق ناز

جهانرا و در صلاح کار جمهور (الخ) عطف ... در کوه ... شد

نه شاهی که از تخت و تاج خواهد — از این دهیای و بالین تاج خواهد

از آن شاه آن که کشور گیر جانشه — و لایق بخشش ملک جاودانه

عطاهاش بهر یکی سب و بانه — هزاران زان روضه نعمت فراز

بود ملک ابر مکرر عطاهاش — الکن با در برباری بر کلیسا است

شهان فارغ از حسن خزانه — طفیل ... زمانه

همه از آفرینش برگزیده — همه از نور ... آفریده

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی — چه نوری الله الله لایزالی

ز نور رخش هر کی از ما زر محرا است — که ... از نور رخش هر جا ... است

جهانرا از عنایت غنای چون بشر — وجود ... هم جود بشر

محمد تاجدار تخت کونین | چو گوهر از دو بحر ارزان برابر زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز | ز تابش چرخ ظلمانی شب روز
فلک میدان سوار لامکانی | محجبه صحبت آن آسمانی
شکست اندر کار لات و عزی | همی سازی ارادت از طاق کسری
شراب قصد ازو گشته بهشت | بر آن خور گو انگشتان زر دشت
عرب سیل روز بر آن آفتابی | و از روی صبح هستی نور بابی
پی ختم پیمبری چون شهان اندر | که گرد دهر ز ظلمت زایی
فرازنده تاری کار زلف بر آن | از عالم سر آسمان وبست
ز تیغ او که جوهر اندر آید (۱۵) | جهان را جوهر بالای سر آید

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور | و ما که خاک بر روی شب نور
ز غیرت سوخت آتش در مغان گه | که اندر هر شب از دوری زرده
سجود از چار حد مرز گشت | زبانش پنج نوبت در معانی
هزاران نامه از سال که | سخن از هر سه ران که بعد
میان آب و گل آدم نهان بود | و او پیغمبر آخر زمان بود
نهاد افسر بحرف مهر | نقش زر سکه ماند
ز نقش کبر ازو بیت ابراهیم | سجود الا بمولود حی داد ایمام
چو یار صحبت ارباب او عنبر | بمعیاری که دارد از آب تنش
بتخت آسمانی اوست دست | فلک سیم قبا بنشست

زنقش چو در پیش بر پا گر | درین ره نشسته دکان عیار

یعنی آیدم ای قلمکاران | بکار بین که نقش قصص عیان

ز اقلیت با همراز نشستن | درین نقش کجا پیدا نشستن

نه در دو نقش همی نقش القلم بود | به آن نقش از نقش حقه پیدا بود

زرو نقش روز نیابد دام کجا | نامه آن نقش نام کجا

چه پیکر بهم بجنبد جمیت عام | بود بیهوده دام و نسبت دام

نش از نجمی چو ماه تاری | برادر هر شب کواکب سیاری

هم از انجم چو نقش ستاره | که ما نده در برویش فتاده

دبیره آسمان عمری برابر | (۲۴) مانکه در آن حقه تحقق نقش

چو مایه از کرده اشکال | که گشته خاص شغل حبر دال

ز رنگ شغل از حبر سپهر اقبال | زند هر نامه جبر جوش زخال

سیاهیش بود بر نسبت یگانه | چو دیده اش کلک و لطف بیگانه

سپیدی کو ز نقش در دو عالم | سیالا جمع شد چو سپید پیش

سیاهی از چشم بد چو نقش پاک | دو خانه آن نقاش دشمن ابود

در آن عرصه دو نور جاودانست | زاق جان درآن جانب عشقست

خنبیت با کجی پیش سا بازه | در از پی پیر پیش بازه

هر جا که آفتاب امانی نهادی | بپر دیوار تا شد سایه راجای

قبادی سایه ایش کرد بر خاک | زمین سر بر زدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش بسپرد بیتاب
در آن بستر بخون خویش خفته

ز آتش سایه بیرون خویش افروز
درین جمع علایق رشته نور

هنوز از بزم قیصر هم نکو نام
بدان قالب که بود آن شه بفرمان

که از خیل ملک صف بست لشکر
نه بیند بی تکیه جا در لشکر

تعالی الله چه قالب صنع جانها
چنین در سایه لطفش روانها

زهی قالب که قالب جان عالم
نه تنها جان بسر جان عالم

ز چشمش کو بچشم انبیا بود
حدیث جان بها در پیکر بیدار

در آن شهر که بود این هم دراز
بیانش [illegible] حریف هم دمساز

در آن قالب که این جان ششه شه
دو جان [illegible] آتش باشد

## در معراج حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم گوید

شبی کز مشک زارش چشمه نور
رخ شب در نقاب نور مستور

دمیده صبح کوس آسمان را
ز خواب آشفته بخت جهان را

شب از روز مرغان عرش آمیخته
خزینه شب به دور فرقه تنش

میان روز و شب فرق آن نمود
بهر سیاره جهر شب دگر بود

شه از تخت الثری تا اوج اعلای
همه ره چون ولی از بر پای

همه روشن دلان آسمانی
روان گشته برای همجهانی

ز اندر دولت تا عرش اعظم
ملایک با فرقه پرده برهم

زمانه چار دیوار عناصر
حلی بر بسته از انواع نوادر

زنو گشته همراه آسمان سر / پر از در که راه کهکشان شد

زهی آراسته از عرش تا فرش / برای جبهه بوسش آورد عرش

براه آگهی برق از جهش دام / ز فرقش تا بپا از عرش (۵) تا گام

ندیده نقش چشم همچو نقشش / نگوهر دست در هم کش نقشش

بمغرب نعلش از جودی نشانها / بمشرق لوح جبهه‌اش ره انها

از آن روی زمین بخت همچو جسم / برانگیز زمین جنبش خبر

چو او صادق بسرت گفته راز / سخن در گوش تا پیش از آواز

بهر جا آمد در غنچه بودی / زمین آسمان طی کرده بودی

بزیر پا درش هنگام رفتار / نمیسا (۱۷) مور حقیقت پیدا ار

نبودی جنس هیچ عالی قرارش / ز خلوتگاه جان عالم برآرش

خبر از عالم جانش بلولاک / مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لاریب / سواره راست شد عرصه غیب

محمد شب رو راه بعیده / زبان سلک نظم عقد زر داده

محمد جمله سر خیبر بردار / جهان را گشت انگشتر ازو بیدار

زهی غراق آن گنجینه / به پیک ایزدش بوی عنایت

زهی فخر [illegible] بسته بودی / به زیر پای پیر دوش ره بودی

سرای امهانی زار رفته / که مکتب بیدر دین آمده

به دو حرف براد حلقه ساز / به فرمان ای درِ کین ز دهقان باز

رفت آنجا که الله بدون آید / رفت آن باغ چمن هم روان آید

برون قسمت که از هم گسسته / ز شوق آنکه بر آتش نشسته

عطا داد از فضل تو قسمت نشسته / چو لطفی که به رخت اندر نشسته

برون تاز زمین نال زهره پرواز / درخشید قرص اعادا آز

فرو رفته که خور در آرزو بت / تو با ماه و ز خورشید رو بت

نشد کز هیبت جان از زمین شر / زره بهرام رخ چو خنجر بر

ز رحیس در نکوی خود چه بهر / ومی که بر آن عرش دگر

برون آکه کام و لطفی یار بیان / نگاه رحمتی در کار شان کن

سرابا فروغش از چوکی بش (ع) / بروی آمد به عالم خاک زرا شر

به عالم زمین و زمان داد / به هر یک بقای جاودان داد

ز آتش پیمبر را تعجب / که دیده در زبان او عجب چیز

ز کان آراسته پی چتر آتش / عیان آراسته از دین احمد آتش

بسوی مسجد اقصی عنان تاخت / ملک در پا یاد از جشن آسمان تاخت

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گشته و او شمع

در آن مسجد امام انبیا شد / خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیر از اقصی به گو / ز آتش ره به بالا کرد گو

زراه بخشش عرصه سمو / قمر زد رخ به ارکان شمس سو

فروغی کاهی که او از کاهش / هلالی در دو هفته افزایش

در آن منزلت کآدم کوه پیکر / دل سنگ را هم با حاجت خمیر

عطا علوج خواندر دو بیشتر / درآ بهم زمین نکهت عنبر چو خشیر

چو در بزم شبنم آورد ز رخش / کمالد زنبره با زاهر خوشی ات جوش

بخوبی که پنهان در چادر داد / نشستن سهر و لاوز ابر داد

که کاخ چاپینی جاخت رصد / نهان شد خور زشرم آمد بدر

مسیح انجیل را در دو دارد خلافت / در صحنه مصحف این کعبه او را وقف

بت جمله اندر آن جهان تکیه / زره مریخ را شد موی تسخیر

نشستن بهرام تیغ وی کفرش / در کام تو به ازین کفر چو شیر

کمر بر دار شرع مشتری کو / با چه کام چو اندر ابر کو

پرستش آن خیر جنگ / رخش تو باغ مریخ جنگ

در آنجا بر در دریص خفت / چو او درا بیرا اهب دبستان خفت

ملک با کمر بود م شانی / که تو تغیر لعل ربانی

شهابا لفظ وصال دریا اد دارد / سبز خنده جوانی اد دارد

ز آب ارد جای در سینه — و آتش درج گوهر پس نشسته

نظر در لعل پاش نیکو در یاحیرت — ز نقش عیب پاش در دیده حیرت

گذر بر مستهای سرمایه شده — سبزه را جز بنفش کوه بر روی

عماری دارای ورق در آبکاری — بصحن باغ رقص روباهی

دلی بر دم ز آب فلک بنداز مینه — دلی شد محو حضرت خداونه

بنان بسته نامید رنگ — ملک شد جان و پس آتشینه در رنگ

در انگورت جام لعل گشته هستی — نکو از جمع کم مانده فرحهستی

درین بالین شب و از پای تا پا — حظی لعل و لکو آزاد تا پا

بیان بستم که سر این حکایت (؟) — خدا امید از رویاه دلات

## در نعت خاتم الانبیا و سید الاوصیا علیهما الصلوة والسلام

نه هر راهی که شغلی سر را زاری است — نه هر دم محرم اسرار حقیقت است

نه هر عقلی که شد این راه طی — نه هر دانی بپای معصیت کوی

نه هر کس در مقام لی مع الله — بکوی خانه حضرت کوی الله

نه هر کو رفت از منبر آید — بسلوکی نفی ازو در حجره آید

چه گویم ننه های خلوت آرای — نه هر کس را در انگورت بود جای

چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس را است لا اهم ثانی

چو سالک تیغ خطا را بر آید — نه هر کس آید درش کشاید

چو الحمد الله گیا ر نشستن شد — نه هر کس راهرو شر چون شنید

بسی از یک نور تابنده محمد | بر او روشن ز لطفش سر بسر مد

بود نقش نبی نقش نگینش | سراپرده لطف لطف نقیش

جهان طی کند چنبری چو نی | کلاهش را طراز آیه سلونی

بتاج انما کرده سر افراز | بدین افسر شده از جمله ممتاز

برادر بی خلاف خاص پیمبر | نشسته از ازل با آن پیمبر

ملک با جن و انس از بندگانش | بود جبریل یکی نیز جوانش

جهان جمله نشسته از سماطش | طفیل او شده گرد خوانش

علی عالی است تعظیم مرتبت | بدین شد جمله را دل [illegible]

جبین آرای شاهان خاک راهش (ادکلی) حریم قدس در بارگاهش

دو بالش عروة الوثقی جهان را | هر دو بازش زمین و آسمان را

ز پیشانیش نور داده طور | جبینش و روی او نور علی نور

دو انگشتش در خیبر جهان کنده | دو پشت دین خیبر آسمان کنده

سر انگشت او رهی قفل بلاها | حصار آسمان از دست آنها

یقین از زکوة خاطر پاکش | کمالش برزر او ام داد دارا

رکاب دلدل او طوق از نور | ز کهکش … زیور ده حور

درنگ تیغ او پیکار داری | ز حفظش دو ابرا حصاری

شد آن تیغ سر کرده درشت | برای چشم بد انگشت انگشت

سر تیغش بخط تیغ اسلام | دهان اژدهای شهر آشام

چو لای نفی ولی را ذوالفقار شد | مبین نفی غیر [illegible] که او را شد

سر شمشیر او در صفدری دید | ز لای لافتی الا علی باد

کلاهش تاج بخش هر الهی | گواه این سخن شد هل اتی

لعه فهمش بیان هر سخن تیغ | طلسم آرای قهر از هر تنگ

دو چشمش ادبی را نا بسته | مبرا از ضعف [illegible]

تجلی الله ز هی ذات مطلق | که او نفس و ز نفس او پیمبر

ز هر فیض از نعم هر جود | [illegible] رحمت از لطفش موجود

بعینه همچو نور دو دیده | که از چشم گذشته بین دیده

دوی در اسم است معنی (؟) | و یک عاری ز فرق این معنا

پسر این شاه هر دو نور از چراغ | ز رحمت خوانده با خویشتن نور

اگر این نور بر خود نهفته بستی | جهان جان دیده در ظلمت نشستی

نخستین تکمه تاج جلالی | هر دو چشمه [illegible] لا یزالی

ز اصحاب وفا [illegible] او عالم [illegible] | یا گمی شد [illegible]

ورای افق [illegible] ما به او | [illegible] سایه او

کمال عقل تا این بر [illegible] | سخن کافی [illegible]

در وصف سخن که [illegible] این گرامی گوهر [illegible]

سخن صیقل کرم آب [illegible] | سخن [illegible] فتوح [illegible]

سخن تخت [illegible] | و زاد [illegible] عقل [illegible]

ورا از من بر لب غفلت بنگ بستی | چو غفلت شکر نعمت بگفتن

سخن در کفه زر دانه در | چو چون خالی شود عالم شود در

نه گوهرها نشد کان لامکانی | زند بر بوم و بر بیچون نشانی

کدام صدف نهفته در یکتا | نه از ترکیب عنصر آفریده

نه در لفت عماد صدف نهفت | صدف بس اعجب با گهر از بهفت

صدف ما از نه عمان هزار نه | چو این در در یتیم دیدهٔ هزار نه

در این قانی دو یار حیات قلزم | مجو این در که جوهر یتیم مثوی کم

ز شهر و بحر این عالم برون شو | بسی شهر دیگر و بحر دیگر شو

دو باری هست ماهش نیست آباد | در او بحری که جوهرش نه زیباد

در آن دریا مجال غوص کردن | نکارد غوطه در اسرار رفتن

چو این دریا نخسپد روزگاری | بیا مکان از این قبه شماری

ز در لامکانی بی مکانی | ز بهارش شود لولو نشانی

بدین سرچشمه شرف گوهر بار | بدانی باطن گوهر به بار

لا از خاک است در اساس عبارت | دگر چون خشت بنیادش نهادن

نوا از خ و حروفش با قلم را | چه چیز در باطن قدرت نهاده

سخن زان شکر عشق گفته | کاهی برادرش از حسب

سخن ظرف است وقتش هم قلم را | معلم شد سخن لوح و قلم را

و بسم الله را در کشاکش | قلم با لوح در دام نهادم

جهان اوراد دبستان اطفال    الف بی خوان او عقل کهن سال

سخن را سنج نغمه گوهر سود    نمو بود و بود بی نمود است

سخن با رشته نظمش چو رشته    دل اهل رسته آتش بال فرشته

سر این رشته کم دارد چو شسته    چو هیچ این رشته با جان و دل پیوند

ازین پیچیده صد نهی شرر    چو هر دم تا ز حکمت خویش

نیارد سر ازین مضراب فرهنگ    در پیمانه گذاشته ز هم چنگ

نوای کاهر ازین قانون راز است    ز مضراب یابهای سیار است

در این موسیقی روی ار آشنی    چو موسیقار حرف ما بود باد

ازین نکته پیشه بین طرب بار (۱۵)    دل ملا ز نقش جان با ازو خار

ازین شاخ گل رنگین شکفته    خوشش آمد ز هم اندر چه پیچیده

هما پرواز عنقا آشیانست    زبانش چتر شاهی بر افلاکست

گدای کز زبانش سر به در بود    بپایش هر که افتد پا به دار بود

زبانش اوج ادراک فرشته    نیابد راز آن اسرار نهانی

زبانش چون سر عیوق باشد    به تعظیمش سر عیوق باشد

شکر ریزان ز کانش هم به آسانی شنید    بیالا دست اسکندر شنید

زبانش خسروی معنی را تاج    جهانی در سایه او تاج

فلک در خطبه اش جائی نهد پا    درست از مهر نقش صد بها

بمنشوری طغرایش مباشر    دو نسخه از اسرار کلان مشر

سخن را من علم جان پیاده ام | ولیکن نه زنگ گاهی نهاده ام

نکردست در دور ایام ازین | به پایان گاهعای سرایان

بگم این حدیث بشنیده زین پس | که بهتر ز شعر مست از من سخن

بر این قدر هم ایستاده | قرار از دل با جوشش هم

کمالات از همه من جمله نقصم | فسوسم که ابنای نقصم

بدین حرف شیوه اگر چه در انبانه | کجا ایم وقف تا جا و دیر هوند

ولی زین ها هم پس زین حسنم | به در سلک جاودان ادیم

چه شد کاین دور طبع لطیفست | بدین حرف شیوه گوهری در بیابانست

نشسته ام زین جهاد از ملامت (قطعه) من و این شبها نار و زور گفت

## القطعة

به حرف باگف حقائق اربابند | سوی حرف شبه پنی ده ره

ازین بهتر که پا را درچشم خود | چرا عالم کنی برجوش خبره

زشر اش گر المساس دهند | بغیر از زهر کاجستنت چه ده دا

چه جوئی کامی جنس بنی آدم | طبائع چون هایی زیر آزادی

زراه در صفای اورادی | ردگاه این دانش فیرا

چو بود انه طیب یاری آزار | بهر سرام چون شد هربار

چو شو قسمه در این سوی اطبا | نمی باید چه خواهی از که دیدی

بلغفش گر تهی است اصرار | ته یابی هنر م یا ترا هیس

ز شبهای سیه دیدی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
ز رنگ روشن [illegible] | به آب دیده جوی [illegible]
ز می [illegible] شام دیگر | هزاران نکته [illegible] آن روز
[illegible] باشد [illegible] | [illegible]
همین بس حاصلم زین [illegible] | [illegible] دارم [illegible]
ازین چندین که خواهم در ایام | [illegible] باشد [illegible] نام
بیا دل [illegible] | [illegible]
[illegible] سخن [illegible] | [illegible]
از این [illegible] (ه) [illegible] | [illegible]

## قطعه در اوصاف خاموشی

بیا در خامشی [illegible] | خموشی [illegible]
خموشی [illegible] راز باشد | نه باشد سخن غماز باشد
بر آنکس [illegible] هنر پوشیده است | خموشی رخنهٔ عیبش ببسته
خرد را محرم اسرار او کرد | خموشی را امانت‌دار او کرد
خموشی [illegible] سخن [illegible] | [illegible] زبان [illegible]
بسا نقشی [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
زبان [illegible] | کند کاری که خنجر [illegible]
زبان بسیار سر بر باد داده است | زبان سر را عدوی خانه زاد است

عدوی که خنجر به زهر آب کرد | تو از خصم زد بن به زهر آب کرد

خموشی بسی بهتر از گفتن است | از آن که بگریزی از این اثر باز

نه خاموش کم گو که گفتار | از آن نشسته طعمه با رنگار

اگر طوطی زبان می‌بست در کام | نه خود بستی در قفس دیدی نه در دام

اگر زاغ قفس در خواب دیدی | چو بلبل بسیار گفتار در قفس بدی

ولی آنگه که باشد جای گفتار | خموشی آید صد نقص در کار

اگر باشد دائم لب خاموش | زبان بی‌عیب باشد حصن گوش

زبان را گوش داد و گوش نقاش | گهی گوش و گهی باشد زبان باش

ز گوش نفع بود در باطن | بی‌نقص گوش چشم با زبان

قلم بود ای مرغ قلم‌ساز | که مرغان گیرند از آواز

تو ای همصحبت این ارض | صفحه‌ای آسمان آسمان

سر و طیران عشق است | تو اعلم مرغان سخن است

تو دست آن زن عاشق | نبیند را سخن گوش

کتاب عشق را طی | ولی دست هر که نشسته

ورق بر این کتاب از الهی طاق | ورق گوش از این گوش

ورق نویس این درین | ورق بانگ زبانی قلم را

اگر حرف ز دانش بار باید | قلم را آنکه بسیار باید

چو مطرب ناله‌ای خواهد در انجمن | زند مضراب بانگ در انجمن

قلم بگذار زانک خامه بشکن ز — شنیدن نغمه‌های عشق از بیز

نوای عشق ازین نکته برساز — که در طاق سپهر پیچد آواز

فلک هرگه که این حرف زد ناله — برآرد از جگر هر شب بدین ناله

حدیث عشق تا گویی چنین به — ز هر جا قصه این داستان به

محبت نامه از خود برون آر — ز جود دانشم گوهر چنین آر

هوای زر عشق یکبار ران — بیا بشنو از زبان حال ساران

بیان جانگداز از آتشین است — چو شمع آتش اندر آستین است

حدیث عشق آتشبار باید — زبان آتشین در کار باید

## در بیان آنکه هرچه در عالم امکان است از سبب محبت پیداست

ز مستی است که هر ذره رقاص — ز مستی هر ذره را با مهر خاص

زمانه گلشنی را با نگارش — دو ابرو محنی را با نکحن

اگر بوئی ز لعل لعبت آلی — نبینی در زمین مستی حالی

ز آتش تا به باد از آب تا خاک — [illegible] تا بالای افلاک

همین مستی است اگر دانی همین بس — حسیت در حسیت جنس در جنس

برین ره شیوه‌های پیچ در پیچ — همین مستی است با تسبیح در پیچ

ازین مستی است هر جنبش پر شیر — بچشم آسمانی با زمین سیر

همین مستی است کاهی را دو ادرخت — دو خورا بجد زلفین با درخت

همین مستی اندرو تا به سر بست — دو گلگم کاه را از که سر بست

هر طبعی بهایی ارزد آرزوئی / که دل داده هر کس بر آرزوئی

برون آورد همچو شمع از آتش / میان هاله بی‌خبر از سر بر آتش

ز بیرون لگن را دل فروزان شد دل / هنر پروردهٔ شمع پیش بین

ز تاب شمع کشته آتش فروز / زده پروانه آتش همی سوز

زمین رسته سبزی را باردار / شکسته خار رود در جان شکن پایدار

عوض این سپس جنس اکسیر است / شو عشق و در اندر در آب است

وجود عشق گشت عالم طبیعت است / ز استیلای فیض نطق مست است

زمین هیچ خرسی در آغاز / ز اصل عشق لا که جوانی ناز

اگر یک شعله در خود صد هزاران (۱) / با حبشر رنگی که سر آراست

شراری زین دل آتش آمیز / ز گلشن سپاهان آتش تیز

نفس این شعله‌ها را در جگر باد / ازین آتش دمی ما را شرر باد

ازین آتش دلی را که داغی است / اگر طوفان شعله از فروغی است

کشش بین زین آتش فتنه خفت / سراپا گر همه جان شمع است

اگر صد آب حیوان زین جان خشک / چو عشق دارد و نه مژگان

هزار رنگ از بن چمن عشق / رخ با شکفتن یک رنگ عشق

ز جود و مهر ولی رهنما / نقش آدم و دیده عشق از دل مهر دار

نقش عشق که دیده در شد / همه عیب جهان بیش آمد

هنر شمع که سجده عشق / به سینه عیب هزار در عشق

### قطعهٔ جواب لیلی مجنون را که از بهار دهر بیش‌تر دید

مجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / به هر عضوی ز اعضایش قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی / به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکویی است / کزو چشمش همین بر زلف و روست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونست / (وحشی) تو لب می‌بینی و دندان که چونست

کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام

اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود / ترا رد کردن او چون می‌نمود

### در بیان آنکه هر پرهیزگاری که با عشق نسبت دارد عشق از او پرهیز دارد

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طالع بلند است

اسیر عشق نبود هر هوسناک / نبندد عشق هر صیدی به فتراک

عقاب آنگه در پرواز باشد / که از صعوه صید انداز باشد

کند زان پس قفس بسیار باید / که در دی شیشهٔ بسیار باید

من آن باز رمیده کز کمندم / ز آتش خوی سنگ فتراک آشام

دلی با هر که از عشق آتش اندوز / شکیبم با ضعیفی جهان سوز

اگر داری دلی در سینه تنگ | مکن با غم تو دوری بیش از سنگ

صلای عشق در ده در زمانه | سر از کوی فراغ از دست مگذار

در این طوفان که عشق آتش انگیز | نشسته با خود جو را آتش آمیز

اساسی گر نداری کوه بنیاد | غمش خونخواره ای دریاباد

یا بحر است عشق بیکرانه | درو آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابی اینجا مزن پر | سمندر شو درین آتش سمندر

یا جنت است عشق عاقبت سوز | همیشه در تب روز از روز

فراغ بال اگر خواهی غنیمت | ازین لشکر بزن گر نیست همت

ره عشق است بس راهی درازست | (؟) بهر گامی نشیبی و فرازست

نشین چون خاک بر راه آتش | فرار از کی کند مار از چو آتش

نشان لاله عشقش از رو بین | ثبات سعی در قطع مسافت

ولیکن لاله عشقش درنهادت | وفای عهد ترک اسم آمد است

چه باشد این عشق و عشقبازی | زلوث آرزو آتش نوازی

غرض بنهادن همه چو نهادن | عنان خود بدست حسن دادن

اگر گوید در آتش رو مخسپ | کمان سان دائما آنگاه دار

و گر گوید در دریا فرو خسپ | روی با خرمن دل داری از تخت

همه با سر داری طوق تسلیم | بپای فقر و ارشد بیم

نه هجران غمش در هر قصه ماهی | با دامن مراد مرادی

اگر صد سال با هم کند درد
نیامیزد بطرف دامنش گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که باشد ناگزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت

## قطعه بطریق تمثیل گوید

یکی فرهاد را در تیشه دید
ز وضع تیشه‌اش باز پرسید

ز شیرین نقش در هر کوهسانی
بهر سنگی ز شیرین داستانی

فلانروز این طرف فرمود آهنگ
فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ

فلان جا ایستاد و دمی من دید
فلان نقش فلان سنگم پسندید

فسانها هر سخن از تیشه دلگیر (مصرع) همه این بود هم او را فسانه‌ای

غرض از گفتگو بودش همی کام
که شیرین را بتقریبی برد نام

## در تعریف و توصیف عشق و شوق و بیان آنکه بمثابهٔ اکسیر گوید

زبان‌دانان رموز کیمیا کیست
که گویم حق عقل کیمیا چیست

یکی بحثی در آن از امهات است
که در اثبات نقش قید و ذات است

سخن در کیمیای جسم و جان است
که از جوهر کیمیای آهن است

بیا زین کیمیا این نکته دریاب
غرض کاین وجود منقلب یاب

مراد از کیمیا یار عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

زاین اکسیر گردد سیم زر خاک
طلای کهنه از زنجیر پاک

اگر ره یابد این کیمیا بسنگ
عیار سنگ را بخشد ز رنگ

صفات عشق را اسرار بیست / که از عشق خبر فی بازه

خواص عشق بسیار است بسیار / چه ها از عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر مستی حلاوی / کند ممزوج م جام طی

نهیب عشق اگر آمد ز بالا / زند زانو اصحاب رستم نالان

گدازان است فرسوده نیازی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

بحر عشق اگر باره کاری / شود مرغوب رازی هم عزازی

زکی عشق اگر آید آتشین تیز / شود هر غنچه باغ نغمه‌گیر

همه دشوارها آسان کند عشق / غم دنیا همه پایان کند عشق

ز رشت قصه آمد در گزره (هو) بهر کامی نهفته بر سر راه

نه که بی عشق درپیش نکام / ببین اعمی ز عشق قدم آشام

ورت صد بند ابرو بدو بگشت / در هر بند بی اردو ام

هدو از عشق حجر از عشق باری / جبین دارد سنگ در سنگساری

مسالک بسته عشق از حب دوران / دو چه حج حال ابهای ابهی

حال ایمان دهد جا چه دوئی / رهی با فیض رهبر جا چه جوئی

اگر ایمان ز تن آید گسکو / رهی بسیار صاحب دارد

بیا تو بی بگاه آتش سنگ رام / برادر گرچه گذری از این حال جام

مگر تو تعلیم دو باره رهنمائی / که گر عشق هم نه تو اندانی

قطعه حکایت یوسف و زلیخا بطرز مثنوی فرماید

زلیخا را چو بی تابی افکند  کلیدش راز دل در قرعه خوانی افکند
ز چشمش ریشه‌ای بود آرام  نهادش شب منکپها بر سر خود آرام
کمان ابروش از پی کمانداری  خدنگ لب ز غمزه در قتل ار کار
لب شکرفشانش در تبسم شکر  بگفتا تو سخن شکر ریز و شکر
در آن هر پیچ عقد صد گونه حسرت بود  همان ابروی یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف هم‌نشین  که یوسف بود از هر خبر رسنده
سر موئی ز عشق او مشتاق  که یوسف می‌جست از وفا
کمال عشق در دی کار زار شد  نهان اندر دلش بار درد
برادر گشت با غم جاودانی  منش کو در بر دست

نمرد آن بسکه جان در بند آگاه  که جان با عشق اندر از ازل گاه
الا ای مبتلای عمر و تاب  ملک بیهوده عمر از عشق پاره

## در اوصاف خسرو از روی عشق و عجز بیان کرده

ز هر جانش بر فرمان نهادی  رخی از عشق مست او بی‌نیازی
نیازی هست بر جانب نازی  نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی با هزاران حسن در آغاز  که آید چشم لیلی را به پرواز
ایا ز آن چشم هر بیمار  نیاید هیچ مجنون خبردار
میان عشق و حسن اتحادی آمیز  ز ناز غمزه نگاهی آید از دور
ز غمزه الا کی دارد و آن  هم از حسن معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان زین شور و آشفته

نه پیدا راهی نه در در فراهی | نهفته رنگ و بو زان لاله زاری

نیاز و ناز را اسباب عشق | نه عاشق راه برده نه معشوق

زلیخا نسبت مهر روح ازواج | دری از آستانهای مفتوح

از این در کار ربی هر دو بار است | که آراسته زر و عیار آراست

میان این دو چون کاری در بود باز | بود در سلسله دایم وصله راز

همه عالم الکن گوهر هر دو | کمان این هر کار از نالش است

بود هر جا دری از خویش دارد | بر آوردن ز الکن الا در

تن بی سر الکن از این در (…) | چو از این دو در الکن نه به هر در

---

در آن فرسنگ بی پایان و قرب جانی | خطی خوش ختم آمد به معانی

تن از آن دو زلف آمد مقید | که تا باشد از آن جان رخ دو در

غرض کز آشنایی ها نشانست | چه غم گر صد بیابان در میانست

همه معنی خاک ره چون خاک درد | مگر کالبد مسکین کشیدن

خوش آن صحبت کزان آمیزش است | مهذب زر اکمال و مرد انست

نهانی صحبت نهانی نهفت | عمی چون گل مکم زر نهفت

بود دایم در میان راز آشنایی | پس دلدار گو نگار آشنایی

در آن صحبت چو جان در دو سر ارد | دو باشد دیگری با دو دم برارد

شنوده قرب بی سر در آن | میان عشق و شهوه سلسله آن

نشسته قرب خیمه‌اش با جار — ندارد عشق با جاها کار

ز لعل ظاهری خسرو در آزار — ز حوالی دوست با شیرین در آزار

چو باکی از غصه طبع فرهاد — ز قرب و بعد کی مرا آتش باد

ز شیرین خاص کام پرواز — از آن بو به بیمار آتشی تیز

ندارد آنکس کامی ز ناکام — بگیر دیگری پرورد شیر کام

به شغل صد هوس خسرو گرفتار — بگفتم حسن شیرین کی کند کار

سا به جز بیکاری فرهاد — که تو از بیکاری و فرساد

رود چون با شیرین با عشق دل — نشان جانه فرهاد جو با

هر آنکس کار فرمای کار (ولها) سراغ از کسی که امری ناچار

نباید ره ز ای کار کن زن — اگرچه عمده سعی کار و رب

## در بیان عشق و عاشقی و صفت آن که پرورش جسته و از معنی لقب یافتن

از این جرم ار کسی در بیاد — به چیزی خاطر آن کس بود شاد

برد هر بنده ذوق خاص در بند — ز مشغولی به شغل خاص خرسند

زمین را نسبت هر نژادی — سرشته هر یک از آب و خاکی

ز رنگ آمیزش آن شیر مسند — همه خاص از آن الفتی رسیده

به نوعی گشته هر یک را پسندیده — تمیز از هر دو بار رو یافته

ولی آنکس که با معنی کند جهد — بن لوی مجنهای آتش زمیر

کسی که افتد به جانی به — ز راز آن مخفی گر عیان باد

ز شیرین بیشتر کنده به پیچ بادام | شکر جو گر [illegible] کام
چو چشم [illegible] ز بهر [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آتش ز بهر [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
اگر چه بود [illegible] ز بهر [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] آتش طبع [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] ای [illegible] | [illegible] بر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | ولی خود درد در دل در حقش
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] بانگ [illegible] بسیار (۹) | [illegible] طبع [illegible] آواز

بود تا بانگ و طبع اندر زمانه | [illegible] از [illegible] بهانه
با طبع شهان [illegible] | دل او از کار جهان [illegible]
ز طبع [illegible] | هر [illegible] از [illegible]
[illegible] در [illegible] | هر [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] جدا
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
عرض عفت و شرح [illegible] عشق | بیان [illegible] عشق [illegible] عشق
درد غم [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] غم [illegible] | [illegible]

بهر تیشه که میزد کوهکن باز
بآن آهنگ می‌آمد صدا باز

همه فرهاد و شیرین است نغمه
که از هر جنبش تیشه جان با هم

چه فرهاد و چه شیرین این بیانست
سخن عشق است و دیگر داستانست

بآن آهنگ کز تیشه برون شد
نه دارد کار شیرین شکرساز

چو شیرین دید آن کار فرهاد
بتا جستن بر آن کوهسار

بگو رو آن گوهر کوه شیرین
اگر شد حریف خسرو شیرین

که آنگه [illegible] لطف سخن جانی
نه [illegible] و دل [illegible] داستانی

[illegible] از دلش دریا چه پرواز
و شیرین [illegible] چمن [illegible] باز

چو حاله غمزه [illegible] بنشست
[illegible] جانی [illegible]

دگرگاهی بر فتن بار کوهی
تو گفتی با خسی رفتی بکاهی

بعشق از بیان خسرو مشغول
بماند کار دوران [illegible]

## حکایت [illegible] شیرین از فراق خسرو و آگاهی شیرین از [illegible]

چو خسرو چند از شیرین جدائی
معطل ماند شغل دلربائی

نمانده خاطر شیرین غمی باز
در آن [illegible]

[illegible] بیاری داد تن جان
که [illegible] با درد دل [illegible]

دلش در تنگنای سینه خسته
[illegible] در خسرو [illegible] خسته

بیا [illegible] سپرده [illegible]
خبر دارد از شیرین کام [illegible]

اگر [illegible] خورد [illegible]
در آن خوردن شراری [illegible]

هستند آنان ارکی باتر بود | از آن در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را ز خسرو | بسی کو همچنان همسر نو

از آن چه بهر دمی در سینه ام سست | ز داد بهای آتش رنج بنشست

از آن چمن پرداخت گر داد و داشت | که آن از گریه از چمن جسد و داشت

بلی آتش بجان در [illegible] میسکه | در من نشست از آتش سر میسکه

ز غیرت آتشش می گرد کار | ز آتش تیغ تعلیم گشته شرار

دو جا غیرت کشیده روز از نگار | جهان کشیده ولگرد آن کلن رهائی

بیا ای ماه عاشق شیفته از راز | ز شمع وصل ترم غیر از راز

دل گر جا کشیده معشوق و یار نیشتر (۱۲) همیشه در کنج هستی خود خبر

چو شیرین را از طبع عیش انداز | شکست ارزانی آتش بر جگر دوز

بر آن میبسته روحانیت شیر | دو هر من سار و نیش از سینه شیر

ولی هر چند کز آتش بسر میسکه | بهر چو دارد قرنی از آتش مسکه

چو در طبع لکی چو نی نشسته جای | غمت دائم از آن هر فن بهنگار

زیخ دهن در خنی نالکن کسه | از آن رجا عمادارد جسته

نهانی تو خبر وشنر ازهی | زیخ در آتشد دو مشعر

نمرقی از هستی اجسانبر | در جان هست همه روز بن بهار

سخن ها کس نعمت شنیقر | دل کنفش غنا الله اکبر

زبخت قرن برو زار آن کلی | زبن لهی حرم سلامی کن زنج

ز بس کش ز رنج نکویان سرای / به نوشش همی پای میدان آشنای

ز بس زخم خنجر همی در دراز / چه خنجر چه زخم زهرآلوده تیز

بسی کاله زهرآب جانش / همه زهر ها رو دار بارش

**خبر یافتن خسرو از شیرین [illegible]**

ز بس پرورد اگر مرغی فتد در / قفس [illegible]

اگر شد افتد شاخ نیز دیر ورا / [illegible] چکند بار

ز مد طبعش ز مهر آب دوا / ارم باشد [illegible]

چو هر همی زیر با آسیب جانش / ز بر آتش [illegible] شاخ هاش

ز جور ولاله [illegible] (بیت) [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز باغ [illegible] در [illegible] / [illegible] چو [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز بس غم [illegible] / [illegible]

دگر مرغان [illegible] / غم [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] مرغان خانه

ز کار [illegible] / [illegible] کار

[illegible] / که در کار [illegible]

بنفشه زلف چون مشکین و تابان ز خط سبز طبع مرغوب دارد

بگیر از دور نسرین بناگوش که شبنم آبی از دیده افشان

ز دیدن سنبلهای مقوم مردم چو سنبلهای مقوم

بیا ای مرد ره باری در بند عفاک الله بیا ای باد زرین

چه تحفه می‌بری از آن رو مرکب دلم گو اینکه غنچه زر دارم

تو آوردی این بار چمن بر فشان خوش فرو دیر جان بیفشان

بیا زار شکر خوش کیفیت آرد سنگ مرا ایمان بیت نیست

چه این پا سر این دلو را دارم بها فرص از این کار دارم

نخستین این سنان ای شیر (؟) موافق طبع شعر آبدار

در این آب دو عالم بی‌وفا نیست بچشم از خس غم سر خیز

فقیر آن غم سالی شکن بی در فقر و دیدی با ظلمی خوانده سردی

بیا زر شکر خوش که گفته عروس شر بر طوف خنجه

همه سر چشمه‌ها چشمه‌ها بیم لب ظ سر آمیخته ادهم

صفیر مرغان به هر کس رسد | کند گوش جسم من از عشق آن خوش نفس
چنین جائی از مرغ بیرون شد | به بوی شبه رضای من گوید
ز نقش جهان نو ازو هیچ سیب | بسی ترشیده ام از رزق بی تاب
بس جهان هست نوازی | ز نقش جمال که عشق باز
از آن کو ز جمعیت ناگزیر داشت | چنین دار جهان را ز راه بهشت
فرو گفت آنچه پیچ از مهربانی | به برخوردار باد از زر کامرانی
چه زهر آنکه شکر او خورده ام | چه زهرها به بردن شفقت دیدم
رهی جهان گشت از صاحب سرائی | به آن بر در سرائش آشنائی
بکند از خانه و جهان کرانه (۱۶) گذار و خانه به جهان خانه

رفتن خاطر با طلب سرزمین بهشت نشین حسن در عهد ... 

خوش جائی که خوشتر آب و هوائی | فرشته قابل طرح و فضائی
خوش سرزمینی خوشتر ز مینو | به باشد لایق رسم بهشتی
عجب جائی با هر عیش بسته | به رشک باغ ارم آنجه ...
ملال خاطر نشین حور دیدن | زبس جان خسته های گشته
بکوه و دشت سبزه از سر | رضای خاطر غمگین عاشق
ز آهوئی بدیده هر باغ | ز رفتنی از آن آهوی عاشق
جنبا که رسیده هر شکر | بر سینه‌ئی از وی تنگ تر
بهر چشمه مرغزاری | همیشه گو بعشق سبزه زاری

بدین هستی ز روی جمله گشته — همه با آتش تیزی برگشته

صفات ذوالجلالش با سر از آتش — صفای قرب و ذوق چشمه‌سار آتش

هر آتش علم الله جان گرفته — هم از آن چشمه جهان گرفته

اگر سایه بر جانش گشت قالی — ز جا جنبد و بر پا بالی

اگر مرغی بجنبش آرمیدی — کمالی سایه‌اش بال و پری

گلستان چمن گلزار چون بسته باز — ز آن بلبلان عشق پرواز

ز نقش خیش خندان و صنایع — فروغ عشق زرد و ارغوانی

بشیرین آتشی و ادراک آتشی — ز آتش آب جهالت عیب افراز

ه در دل آن گاه کیسه ای (؟) — ه ما کو بت از آتش دور داری

بتا صحرای آتش را نگاهم — فضای او صراط راز صد راهم

اگر زیر آتش تو لیکن تنی — سر ریگ تا بی عنبر تنی

رسید از سر آتش با نگاه — درخشان شد روزه زیر چرگاه

گشاده چشمه آتش ز قبله — همی سبزه ز بهر چشمه ابره

فرو ریزد چو گرد اما ز کف — ز کف ابرش به ابری کرده

خورد و برگ او گوهر نشسته — صدای ادر رود و سنگ نشسته

ز ابر ریزد که مرغان آتش — کمالی موج آب رود آتش

ز طبعها آتش از آب آشفته — درا ده کلهای زنگار آشفته

ز طلبش در نقاب من نهفته — گلی والله است کافر هم شکفته

اگر گلگون در آید کوه غلطان شکن	دگر اهلی نبود شیر در آتش

نسیمش سبزه راق با همه دریا	همه جانش برای صحبت ما

اگر شیرین در او رمی نهد نیز	دگر بالشش بیا آرم چه خسرو

ز نگ چشم شیرین از غلط طبع	(الهی) بخت خوبان کی بخندید

که تا لختی شکر ریزد بر آن بند	ور و دندان بشکند حرف به چه پیوند

شکر گفتی چه ار لختی بریزم	ز شیرینی به جای جان سخن ریزم

به شیرینی تماشاگاه گویی	ز شیرینی همی شیرین سخن گوی

بباغ عمر اگر شیرین شد حال	نهد عیشش اراده در جهان بال

برود وصلش اگر شیرین شد ...	ز الله رخ ... بود رخ ...

اگر خوبی است اگر تماشا خوبی	به نوروزان چو خوش می برم

به خوبش نامی آرد در آواز	چو هر خوبیش نیکو جای بی مهار

اگر خوبیش بود هر کار را	شراب شیرین و در عیش هر کار را

ولی دارم که جام می شکر ساز	که درد دارد در آن بی آواز

غمی دارم که گر گویم به کشمیر
بترسم از جهان گاو و ماهیگیر

که هیچی هیچ که اینجا خاطر شاد
که آنجا از کجا دارم شادم باد

مرا گویی بخوشی جای دیگر
هوا خوش در خوش کش ز هم خوشتر

به اطراف کمر دوامن که شد
بود خوشتر که مردی جوانی کن

چه خوش سیری بر اطراف باغ استادم
در باغ در باغ بر دوش افتادم

چه دامن ها مزرعه ره کرده
چه دیدم از طرف دشت دامنگیر

در نقشبندی جهان بسی ارزان
در دشت برده ها بهار است

بامی خوشتر بود در دیده ای
دلی با مهرا به شد یار کو یار

بود بی بسامی آتشی در داغ [illegible]
کشته فقیر نظاره باغ

## قطعه بطرز مثنوی

تا که صبای مرغ شسته گزار
بستان رفت و بید آراسته گشت

ز دامنش خاک بستان تا
صحرای غنچه هم ابشست

جویبار از جوانی بستر نشسته
عندلیب خانه از نهیب گشته

نرگس آزاده از شکوفه ارسید
صنوبر را چون اشک از سینه رسید

مرغی را چو در آن سرو و نشیمن تو
هر دو از اشک بود از صبا

شاخ گاه ها ز کهکشان یخ است
نشاط سرور دو کلی و صحن نشیمن

در صبا هر گام از باغ بهار است
مرا هم با شیخ دم اگاه است

قفس من از دام بر دانه گشت
همه با درین گلهای باغ بیگانه

ختم سخن بر این که از پرتو فیض [illegible] بوصف [illegible] شکر در امر کلیه علمای سلف [illegible] متاع [illegible] برابر [illegible]

بزرگی گاه در گفت [illegible] / چه خوش گفته مرد دانش حکایت

سر سر نامه ما که مراد است / رواج امور زبده رهروان

مکن باشد در جهان ما نور / ز نسبت با ما [illegible] پرنور

گره در گوشه [illegible] / دهان ما ز [illegible] خنده

مزاجی در تعرض در خور سند / عجب با عبارت سنجیده [illegible]

بر قسمت تو [illegible] که گوهر [illegible] / چه دانا در بنای [illegible]

اشارت که ما [illegible] گشته / ز [illegible] گشته

بر فن [illegible] پر از [illegible] / [illegible] صد هزاران [illegible]

خاص گفت که ای ارباب هنر / که دیگر نباشد این پیر کار

ز هر چیزی هست از ما در [illegible] / ز فن [illegible] عشق [illegible]

ز هر جنس هست از یاران / ز فن [illegible] در [illegible]

که از ما بر [illegible] جای / [illegible]

نکته [illegible] در [illegible] / علمای [illegible]

در فن [illegible] / متاع [illegible] بها [illegible]

منقبت [illegible] جای [illegible] / [illegible]

که ای [illegible] / [illegible]

ماحصل [illegible] / [illegible]

نه جز غربت وداع تو دارم | چرا زین گونه در پیش تو خوارم
شدی خوشتر ز دوش امروز بیزار | نمی‌گنجی بجز غم بی‌اعتبار
تو در آغاز یاری سخت یاری | ولی آخر عجب بی‌اعتباری
همه بیگانه بودم آشنایی | چو کوی بی‌حبیبی موج جدایی
محبت کی مروت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
سخن گفت آری آری این سخن راست | ولی آن گاه گفت این را ز من راست
مرا دل کام برگشت دو دارد | در این بستر آلوده‌ام در این کار
ستمگر یار از این مهر شادی | دمی در طبع آلوده ... 
اگر میل است عیسی بی‌وفایی | (۱۲) نمی‌بینم کز اینجا خبر جدایی

بنشین این سال از نو بهاران | ولیکن آتش چون بهاران
بخشم طعنه‌ها بر من | نمی‌بست ستم ابهام من در دامن
بسر امگه خبرها می‌آورد | بهر سو شد لب انگشتری‌ها
ز دنبالش همه لعل که آلو | فرو بارید از آن غربت اندو
دمادم فتنه‌ام از ما و لب تو | جهان شد بی‌بعیش از ... 
[illegible] | [illegible]
چو لب نگشت ابهام حسرت ازو | نهادم ازو ... 
تحمر حسرت در همه مهر او | ... 
خود از آتش ... | ... 

هوائی چو جان‌های طفلان عشق مزاجش سلامت‌های پیر مغان

نسیم روانبخش عنبرشکن که رو را بنازد بغنچه چمن

ز چشم خوش ابر گوهر فشان بجز مشکباری فتد در چمن

غرور آید از عشق آید از جور اگر دارد و ضد در جوش مرد وار

در آن نشیمه تندی با آب خوشتر گهی با هزاران ابر در سیر

جهانی که در طرح سبزی بقدر چمن بار زرین

طبیعت ستم‌ها زمین یافت در آن تازه رو گرد سبزه زمین یافت

نسیمی گاهی از آن زنده و عشق ز لیلی عشق رنگین دل عشق

اگر بر کسی لاله دلبری نهانی از آن خوش دل دلبری

به از آنکه ابر از هوا است در دل منبه ابر و چمن را مشکبطر

همی داد پرواز آتش ز دور چه داند که آید که آید که تا

ز ابر نقطه آتش آید ز کهسار بجز آن دگر گشت بجز داد

ز هر برگ ایشان دو صد گل شکفته | نیازی بپایش چو غنچه نهفته
ز نقش نگارش ورقها پر از گل | بهمراه این خوب ریزش گل
درین جشن فرخنده آمد بگوش | ز الحان خاک سیه پای [illegible]
عجب دارم کز این بزم اشرف نیست | شفا یابد چو جسم [illegible]
همیشه ساحت او چمن باد | بساط ارم [illegible] قالی باد

در بیان [illegible] صاحبان دولت بسلطنت [illegible] آمدند

بنای عمارت جشن بانی | بهمراه آن جشن رهبرانی
بیکدیگر شادی [illegible] بانگ نای | در کوچه جشن فلک عالی بنای
چو وقت آمد بر سر کام | (لله) شراب عیش با هر یک در جام

که تا نیک جشن از بهشت بهشتر | که تنها درین بزم [illegible]
بپا جشن نادر شد بسیار | ایکش عشق دلبری [illegible] بار
گذشته بشاهی عرصه حرمین | که آن صاحب با قصد حرمین
ابیات کاش جشن ایشان بر آراسته | ز رنگم کاری فرش [illegible] آراسته
جشن لعبت [illegible] طرح [illegible] آراسته | چه جشن [illegible] بهار [illegible]
فضای مجلس از جشن آرائی | برای کار او خوش جوانی
[illegible] عیش [illegible] | [illegible] رنگ [illegible]
بساط [illegible] | طرب بر طرب [illegible]
طلب [illegible] | در [illegible]

که می‌خواهم استاد وصفه نهاد — دو استاد هنر در سر نهاد

همه کار زرگران است ماهر — هر آن نقشی نهفت در کتابش

نخستین رهبر صنعت نمائی — هر آن دست آید نقش عالی نمائی

شماری دسته‌ای صنعت نقش بیشتر — ز بس آهنگ زد طرح بیشتر

ولی با هر آن شیرین کار با شه — ببین نقش حسن یار با شه

دگر آهن فلاد جاری — هر آن بند و شغل را میانی

بود از سخت جای سنگ و دیوار — هر کار است و دانش سبک یار

هر روز چو گشاد این سخن آرش — دو صنعتی از صنعت دوری

قیاسی از اساس کارت پیدا کن — (بلو) بتو هر کار زر و در بارت [illegible]

نقطع ره در کنار یاد بود — که در آتش ستون از یاد بود

که هر هزار از هنر شنیدن هنر — دو استاد هنر [illegible] گرامی

بیا از خشت و گل معمار نمائی — خوش آن نقش از آن طرح عالی

عجب بالا که هر بند و نقش استاد — خوش نقش و جنبش تو نقش استاد

اگر با آن [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

با عمار هنر [illegible] — هزاران نقش [illegible]

در این کار [illegible] — [illegible] صنعت [illegible]

[illegible] — [illegible] آخر بود در کار

دگر [illegible] صنعتی [illegible] — نمودی صد هزاران نقش [illegible]

سمند کوهی چو دیو تیز رفتار | ز آتش سمی همی سر را نهد زیر پای

قوی بازو چو کوه قوی پشت | بقربانش آهن و فولاد در مشت

سراپا گرد دیو سنگ خاره | چو تیشه کوه را او کرده پاره

سبکتر ز کاه و خولنگه زار | چو ماهی سینه تا سینه کنار

ردی زیر نشستن نعمتی | بهوی بر تنش صد بیم

ز ضعف عنکبوتی ... | ز من ماکیان در صحیح جهش

درو در بحر ها را چکه ای است | که چون روز آورد عمامه ای شکست

بامن سکه شاهی بیانش | دل از ره ماه های علامتش

هزاران پیکر طاوس مثال (۹) | سبب با رنجه ... بال

به جور در نشستن روی در بار | مرو در سایه هموار در نشستن

هنر جنبش ز جان نشسته | نهفته در وی حال فرو بسته

جهان در عرصه شطرنج دارد | نه ز شاه که در زنجیر دارد

در این مجلس به احسان فرشته کار | شکر باره انگار کشنده بار

مسیحی چند از آن آب حیاتش | بهشتی هر در وی جلوه حور

خوشش قبادش غنچه سلامی | فروخته با طاوس مانی

همه دارد ز ... فرو ریز | ز ... صنعت صنع آمور

ازین صنعت که را بالاتر دم | نه در ... پر کرده ام

هزار و دفتری از خط ... کار | هزار رنجه بادیه در این کار

حریص ار نخواهی که گردی به گنج
بگفت این که گر کم نشینی به رنج

بیا تا بجویی از او هر چه دل
از او گر بپرسم و فصلی از آن گشت دل

بود بر زبر مدار کار عالم ۞ بر آب نقش دیگر زد عالم

اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر از سنگ با مرد برآرد

نکو نطق و لطف خاطر تو سلام
زر و سیم و دام مرغ چون کام

مقفع شد بشر چون صنعت شنیم
هنر را پایه قیمت شناسیم

ز صنعت گشت کار خوب هموار
ببین تا هنر را چه تیمار

برآید تاج هنر سر از هنر وار
چه شد گر نقش آن استاد مشهور

هر آن صنعت در این سنجی نهالی
بهای گوهر آن باشد سفالی

باهم گشتم دور و آن شهر مشتهر
شعر شیرین ز اصل جهد بسیار

نمودن نقش بی نقش سخن بازو
چو زر گوهر تو را بسیار دربازو

ز نگاه کار ار بیا نقش آن سفت
گره را گره بر ابرو در دو نقش

گر از بهزاد ما کار بسنجیم　زمین طرح و جوزن نقش بسنجیم

چه به رنگها بر بارها دادیم　از آن رو زیر هر تار رو بنشاندیم

بذوق کارفرما کار سازیم　ز محو کارفرما بی نیازیم

به نقش سه در شبها نمود　نشسته جانش بهنها نمود

رای صورت باطن نمائی　حسن آئینه بختش نمائی

تو زر او ایهم کماجی ززدنت　دو صد تحت بهای بریزد

بهی دی سالدار غم درون　ز دور آید بارو بند بیافت

بیاض غنچه نو از بی کاکل　ز الماس زبان در بند

به ذوق کارفرما هر بتی　ز خیر ذوق کار ز کارفرمای

اگر تو کارفرما را ببازی　چو نقش بست درگاه پاهی

مقصد این کارفرما خواهد است　به در هر نسخه کاری ساز نام است

بنقش ستین رو آن شهرین مشهور　گرد پرور داستو درین دور

زنام او قبس کار آرد　حلاوت نسخه گفتار آرد

نه تنها دیده جان جانانست　در اسلام کش هم راه جهان گشت

که نقش در نشست نام جمشیر　چنان گشت نخجم و ارا گر

ازین مانش کاهی در آید　چه هیچ گرد نقش نسبی در آید

ازین نسبت بدر آن ارزنشر　من نقش سقف طاق جاییر

با ساکی ره آن نسبی مرست　های خوش کنده نسبی مرست

منقش گشته زین شعلم قلندر / دو رسته چشم من گلزار و در بار

منقش گشته چشم من ز دلی خیز / ببست این زلف ... مشعل آمیز

ز رخش هم هنر بار دارد / که بار و بار از آن بار دارد

رخش ایا که من بشکست عالم / بود با زیب چشمش زشتی ایام

ولی این با زبر جا دربرد / بود گشته نگاهی ...

سخن را بهره پیمان گشته / عوض با ... نهادند

عبارت کیا بیت با من گشت / شکفته همره عالم کناری نشسته

از انگشتی ... در دو / دو عالم بیشتر از جان جوهر ار

چنانشم عهد عالم شد در گام (۱۴) / از آن ره خواست ... کام

هوای هر چه کرد و در عشق آمیز / ز جان و قسمت ... چیز

تقاضای هر ... ... / هر از جان طاقت ... نقل ...

همه کس در ... چنان افتاد / صبوری ز آن ... در آن افتاد

هر بار آرزو جان ... خواه / [illegible]

ما شکایت از ... / توقف از اصلاح کار ...

... عزم ... / چو ... بود در جای ...

به زنهار ... / در ... ...

چو در پیشش ... / در آن با ... کاری

طلب را گفتش ... نهادند / عوض را از ... در صحرا نهادند

عیان شد هر سو نشان آن که ز آیینه بر صحرا زاینده

بروز جمع شب هر گل که بود سخن را در هوای جمع رسانید

عیان چو ز عشق بازه آغاز نهان از تو بیک دریش راز

از راه رسیدی اوراق مشتر نشاط افزای از نسخه خطر

نقش را چه بهار و چهره پاک همه سودای طبع تو مشتاک

دل شد سخن بارم آن چو شکست عنانش پس لطف و وقت آن

عزیزی علایه بشنو مجاز در اسباب عزیزی عرش مسیا

بگوید مرد عاشق بی یار که آن دل که آن آواز

معشوق درد ادای غم دارد (۵۵) دل‌ها جای استغنا صبر دارد

ز فیضهای او بیابان را ز ضعفهای او خاکساران را

نثار از کفی تو بهشت گلستان را دگر بهای استغنا در آن را

سحاب رحمت و تسبیح باران را دل‌های شکسته را گلزار کاران را

ازین ار بهر که قطره آبش نبینه از رشحه جوشش تو چه

چو ابر وقت آن که آنش تیره زمین جا که آنش دهقان خفته

فشانده دُر ز دامن گوهر لعلی دو دیده خشک شده از گریه گلی

دو چشم آب روان از پی او فرو بیند مینه از پی او

نه اسم ما بجهان بنازد نه دیدن ما ز صد جهان باز

ز شوخیها از ضعف حال آنست ز لطف عاشقان مرکب را آنست

سازی ز نفس صبح پیام
هزار و دم چاک جگر زده آرام

تا خاک عنانش از زمین تافت
که برگشته آسمان ز زمین تافت

از شیر افکنی چشم هم در شکار
آهنگ هزار شکن رفتی چه دوار

با زور افکنی ز زر زنی شاه
هوبرا می کرد زمین نیلوه

چنان در قفس بسته زر دار
اگر بار و جهان از خاطر

ز قصه چنین قصه آن اوی آواز
ز دار و آهنگ [illegible]

چو خسرو گفته خسرو صبر کرد آن
چو او ده بر گشته دنباله دارا

تنعم هر جا درست ابر آواز
سنگ را ابر از رنگ گوهر [illegible]

ملکت و حبه خسرش نه ماه
[illegible] سمت شسرد [illegible]

یکی شیرین بکردار پری بسیار
از آن تا آن و آن [illegible]

عجب بود آید از پی شست
[illegible] این صحرا بر [illegible]

با صد گشت و صد اضطراب [illegible]
[illegible] ز طاق [illegible]

هجوم آورد در سبزه های جانی
سرا پا چشمه در دیده [illegible]

اسپی دارد این اسبه در آز
[illegible] کامی ز دیو دار

همه اسبه اگر از فر او
همه [illegible] کامی [illegible]

[illegible] دلی نظر از چه گشته
در آن صحرا [illegible]

هزار آب از مزاج خوش نشسته
خیمه به صلاح خوش نشسته

خیمه زدن شیرین به صحرا و بالا شدن آتش و [illegible]

چو شد این جمله در جای دلدار | بر آن از غم شود خرم سبکبار

خیال ابروش هر دم بجائی | در آتش هر نفس دل در هوائی

می عنبر بجوش از صبح تا شام | بصبح و شام شد عیش می و جام

صباحی از صبوحی عنبر افروز | خمار شب شکسته جرعه روز

سر از صبح و صبح شامهای نی | صلای عیش و عشرت جاودانی

هوای ابر و نم قطره باران | که آمد ابر ابر نوبهاران

بساط دشت و دشت چمن ارم زر | که آمد چمن و سبزهای تر

جهان آشوب شد برقع ابراز | نگهبان در او افسرده ناز

بصحرا تاخت از دامان که ادا | زینت و آئینه سیار بشار

ز بالا تا بپائین سر بسر سبز | بیابان گشته تا بهمایه در دشت

کنارش چمن نظاره خشت سیار | بآب می در دشت عنبر غبار

بجرم لاله زاری چمن سبزه زار | سپاهی لشکر دجاج گشته سیار

نشاط آمد بدشت من آمیز | بطرح خرم دمن سبکبیز

ازین آشفته باغ آشفته تر | ازین صحرا بصحرا صحرا اندر

بهارانه ز افسرده آرسفته | نظر بر دامن زلف آشفته

که دی در اردو آسمانی | بسبک در باغ گلگون ارغوانی

چو شد تنگ دامن کار دارا | بر افسرده ز صنع کف برا

در آنجا عشق گل آفرینه | رخ آرد در چمن دوره تجبسه

دو اندیشه بر یک نیت که کام — شب و روز زنهار گرم و مدام

چنان بود کز کار گیتی — عنان روان ... آسمان

فرو جستن از رنج و خاک سیاه — ز آن ... سر خوش بوم

نشستن ... ز بیرون ... — بفرمود ... ز هر گوشه ...

سخن طی کنم زین ... — چنین است ... صنعت ... دار ... صنعت

که هر صنعتی ... بار — ز صنعت ... ... دار

بنشسته از ... دانش ... — چو صنعت ... اندر دلم ...

دو همکار دیدند در هر ... — ... مشهور ...

نشستند ... هر ساز ... (۲۶) هزار آفرین ... نگار

چو افسون‌نماها بر ... دیدم — ز آخر لبی باز بشنیدم

نخستین کار زدن ... پرگار — ... از جای پرگار

ز هر سو همی ... نسیم تمنا — دمیدی ... صبح ... دامان

لب عنبر آوری ... — ... آری از ... خشت

چه با تیغ نسیم ... — به ما یاد ... از کار و دادم

بما از ... کار ... — ... اورد

عزیز ... با ... — ... صنعت ...

بعجب ... چهره ... — ... این سخن ... ...

همه ... این کار ... — ... سخن ... ...

نشد همچون دل شیخی کویر
تو صنعتی از صنعت فروتر

مگر دیوانه این شیخ بود از
چو قاضی عهدی داد او درین سر

که تنشیر ره دیوانه است
عالم هم سجود او فرزانه است

ز این صنعت از این شیخ فرو بار
چو افسانه در پی هر کار فرو بار

نهالم سر بالای هر حقیر
دلش را با که من نقش از این سر

چه گویم از فن در بر
جهان گفتم را برو چشم

ولی این گفته‌ها در کوی گو لیست
چو لطفها در این گفته کرد لیست

شتر لب گاه روزی بیشتر گو
ز گنج حشمت لب از نظر گو

تنعم گونه از لب رفتن آید
(۱۴۸) سخن را نشاید بسخن شکفتن آید

چو خوشتر باز سخن در نغز گویم
چه حرف است اینکه بی‌جا در نغز

بعقد بسته سخن را بستانی
چو آنرا بچه در کار بسته

اگر چه این سخن در نکته دانست
زبان رمز دانا هر سخن بنشست

بسی با داد با شوخ فن است
لب ای گفت این چنین باز

چو بفهمیم هر چند بی‌شمارم
چو خواهی تا چنین شد چه دارم

ز استنباط چند علم فرو باز
چو عقلم نکو هم جسم را بود

نگفتن از نکو تنها انجامم
ز ارضه دل‌اشناس حرف پیرامم

دمی گاه بکمال خوش بیشتر باز
ببینم چه شرح در بلطف رزاز

جهان را گر دم رفتن گلگون
لبی چنین ز چشمی را زنون

بسوی مستسقی لب تشنه داد | هزاران شربت چشمه مهر در کام او داد

چه گویم من چه جای این بیانست | بیان این سخن صد داستانست

**بازپس رسیدن عشق فرخ یار راز خویش گلگشتن و رسیدن فرخ یار کل عسکری با شاهان [illegible]**

همه عشق جمشید آغاز انجام | همه با کامیابی انجام هر کام

چنان عشق جمشید عهد جمشید عشق | چو شد آغاز سوز آتش عشق

اگرچه آتش دل است افروز | مبادا الم چشم بر این سوز

چه جمشید عهد است عهد عشقبازی | خصوصا وقت این جانگدازی

چو دیدار [illegible] عاشق | سبک در [illegible] گلشن [illegible]

با گلبن [illegible] در [illegible] (٥١) | [illegible] در [illegible] جای [illegible]

بر آن آتش غبار رو نشاندی | همه تن چشم چون حیرت افزای

عنان راست کم بر تعب بست | ولی جان زان آتش [illegible]

بحسب مصحف دیدن دوش | چو جمشید غایت صبر و هوش

ادا در بیابان هر بانگی | همه اکرم حرف آشنائی

بهر گامی جهد گلگون راز [illegible] | اسیر دیدار [illegible]

باستقبال هر جولان بازی | [illegible] جنبش بازی

لشکر بر آورد جانب تخت بارد | [illegible] محبت هم [illegible]

ز سوی جمشید در دور آزمائی | ز سوی عشق در [illegible] جانی

از آن گاه [illegible] | از آن خاک [illegible] پای

از این پس تیغ بازار تو کف هم / در این کار سپه ابرو دو تنم

بهر کامی پریوشه آزرده ای / نهان از لب کی شکرشکی ای

چو زین حالت عیان آمد فراپیش / کمان ابروان تیر اندر کیش

سر انگشت به چالاکی بسی سود / همه زین سیه کاری سحر بود

دعا باشد ز عشق پرورد / ز لب عشاق زنهار بیسود

سر چین سنبلان قیمت در او شیر / جبینی از بنفشه ای ز کشیر

سراسیمه که در چشمی نهانه / ز چین طره ریزه با بهانه

بر یح بلاغ نامه رسیده (الا) که شیرین خسرو شیرین دو مینت

فریب از تو شهای چشم داره / دوا بنده و من صد مرحبا کو

که در حال بسی کرم کفار / یکی شیر آنکه از من لب خردار

ز من آورده مستی از خاش / دل بسته همان بند نقاش

جمال ناز را آسیب انگیز / عبارت ساز چشم شیرکو

سخن را جای بازار خوش شد / ملکها خنده مقدم ای شد

مگر با چشم نامی ورزی ای / ز لکو با لعل سنگ آشنایی

جواهر بارهای دل بشر / سعادت از رخت نیل قمر اسیر

حضرت سیمین من از جهان داری / نجنه رو سیمین نوازی

جان سیمینم از جی بقم / غلام تو ز سیب از خوش ازاد

فکندم نقش صفحه ام در اندیشه آب | طراز تن بشد کی بی تابی دیر

بیا این نسخه را در چشم جوش آر | بسی تا ترکشی از زاد آتش انگار

بشیرین نامه بر زین نیشتر زن | برفتن ها ازین قصه به عشق آمیز

دمادم این نسخه را برده واز | دهر تیر دل ازین نسخه صد راز

قبول حضرت جمعی که هست | درین حضرت دگرگونه بیارایش

ولی با تیز آتش جای ارسد | دهن عالمی زر دون که زما جیب

اگر این جان وهی داری بیا شر | دل زنه بیش برآزادی خوش شر

معشش کار من دیده جان عاشقی | دچو دم عرصه غوغای عشق است

مراد از این ها مینه آنی | ده داری بس سخن جانی

مگس شد ایمن از چنگ عقابان | از نجنبش با من مسکین بیا

چو حق را کمر آتش بر فروزد | الا یا قفس ... میشن بسوزد

جوانی کرم نفس آتش آلود | دل ابتر جان پر از آتش ...

ببست دل جان که دم از غلاو زورر | دل تو با امید دم آتش ز

در آن وادی ببین هر روز دام | دل شده جان آتش اندر دام

من ببین تو با من بی تو جان | دل گرچه زر داده خواهد جان

سر ... این ... از این خوا | مشق ... حرف ... خوا

مشق آن ... حرف ... | مشق ... حسد ... ازو ...

مشق از ... جان پسند ... (۱۵) مشق ... آن ...

مشق این عشق آن چو لب ... | مشق ... قمری ... مهر با ...

مشق ... این مهر ما ... | مشق ... ...

مشق ... عشق ... | مشق ... مشتاق

مشق ... مشتاق ... دهر ما | مشق آری ... جان ...

مشق درد جر مان سوخته از ... | مشق دای ... از درد ...

مشق لاف عشق ... | مشق درد ... ان ... ما

مشق از صبر ... جانان ... | مشق صبر ... در عشق ...

مشق از عشق ... مقصود | مشق ... از ...

مشق ... جان ... | مشق آری ... نازش ...

مرا مقصد به هجر از تو نیست
مرا آنچه میل خاطر اوست

ز هجرانش نه ز آن در عجز بنیاد
بتا که هر بر او از آن که رفت بر باد

نشد چون غیر جانشینان آنکه تو آنست نازی
اگر آن کو نه تو است نازی

چو حسن و عشق در جولانگه ناز
عنان با هم نهادند در تک و تاز

ملک خوبان ز هر سو در رسیدند
ولیکن خسرو از آدم در کشیدند

حکایت با هزاران سیم گفته
که گشته منقبت در سیم سفته

زلالی عشق اهل خسرو این است
که هر آن آسمان ادراره کی

اگرچه صدر از خسرو ما زان جست
چو محمود مثنوی بسته ما جست

تمت سلسلة الذهب علیه الرحمه

هو الله تعالی العزیز الکریم

از ابتدا تا انتهای این دو جزو نسخه که از ابتدای صفحه انتخاب شد کلام مقرر اول چهار
نقش شیرازی است ملا محمد شیخ علی با هزار و فصاحی روزگار که در سر و فن
شعر است عجب بر سر از این بیان و فارسی چه و در عالم ادای بر صیاد نیست
و تمام شد که در او آخر عمر نظم حکایات از احسان بر فرمود
که او چه عبارات سوره و الفاظ و لا دری به زبان عجم ادا از این
بدین طرز آنکه از طبع نازک شعر سرا در معالمات بیان
جستجو فرمود حکایات بسیار نمود که خوبی ما است هر آنکس نظیر در جهان است
جمله سخن است و ای آن که عمر شد و نظم و این در جهان بر او مانده است

چند داستانی بنظم آورده جهت فانی زراه و اگفتن سال در از

نما تمام نموده و درین شراه پیراسته کهزار و دویست و شصت رسیده

جناب میرزا ابوالحسن درعلم صاحب کمالی و در فصاحت سخن ملیح ... شاعر فروغ است

و در این اوقات ... روز و فروغ ... جمیع خطوط ... نظم ...

آن در آسمان همین حالات و اتحاد جان گفته که اکثر از ...

از این ورق الی آخر کتاب کلام میرزا کوچک شیرازی ...

علوم ... شعر و شاعری و صنعت خطاطی ازجمله معاصرین ...

درین ... جمیع خطوط ... نسخ ... استاد ...

در هر خط استاد است ... مقالات ...

## مقالات شیرین زبان ... در وصف ... فرماید

هر زمانی بهر یکی عشق است / به هر یک نغمه ... عشق است

... عشق ... / ز هر ... ساز ...

ز هر یک ... عشق ... / ... برآرد ...

... / ... هر یک نغمه ...

... عشق ... / در او ... همه ...

... / ... مستی ...

اگر در ظرف ... / میان ... فرقی ...

... / ... در ...

بکام دشمنان تا کی کبود
زهر جای جدا زین ... کبود

اگر کشته نوروز از عشق است
همه گفت رها الفاظ عشق است

مرا از ... نکته ... کار مو
در ... نظم سخن بخشم

سری دارم ... سودا
بمشغولی ... است

هزارم ... دشمن
کل ... دارم

هجوم عشق ... داده
... داده

بسی ... دانی
دو صد ... دارم نهانی

هزاران ... در ... دارم
... ارزانم

دل مشغول ... (۱۵۶) ...

چه خوش است از این خاکی خوشبو
چو رم از خاک محروم باشم خوشنود

چو در این تنگ ... تلو
چو فرداها دراین صحرای ...

صلای آن ... خشم بر کسی
... بر ...

بسی گشتی طرب با نوای بیش
... بیش

غرورش مصطفی ...
... بخشید

نخستین ... عشق از ...
نشانه ...

... [illegible]
بیار عشق ... [illegible]

بیا از تو ... کلام
همی ... عاشق ...

بود گر تو ... [illegible]
... [illegible]

وگر در هنر نیستی در خور / تو آنی از آن بهره یابی که بار بر

خصوصا چنین مهتری کز نجف شد کار / هر انجمن با همه کامل شده کار

هر آنکس که همسر بود از این سلسله / و چه [illegible] که هر [illegible] که هم نگاه

بس الله بهاران [illegible] / که آنکه بر [illegible]

ز شرم بعد از این [illegible] / سخن در بعد [illegible] ماه داده

ولی این سخن در جهان [illegible] / ولی [illegible]

هر آن چشم [illegible] / ولی [illegible] چشم [illegible]

چو مرد [illegible] / ماند [illegible]

نگنجد [illegible]  [illegible]

به لعلی فارغ از گدایی باشند / به نانی قانع از خدایی باشند

همه با نقش [illegible] روزگار / نبستند دل [illegible]

به نانی ساختند با رنج ماندند / [illegible] رفتند

لب ای همت عشق عالی / چو [illegible] لالای [illegible]

ز بار جانی دل آزاری / چو عاشق کار [illegible] غم خواری

ز نقش چمن [illegible] آگاهی / [illegible] چمن [illegible]

رقص کوه در کار است بالا / [illegible] کوه [illegible] بالا

غرض شغلی و خاطر [illegible] / در این [illegible] صنعت [illegible]

اگر داری این کار فتنه / هر آن صنعت داری کار [illegible]

ز بس نقش بستهاست چون بهشتو    زمین جانب ماه دارد بکف رجا

ز شبنم نقشهای چون پر و بشیر    ز جان آدم بود از پیشتر

زمین گسترد فرود آمد نیز شد    [illegible]

به تنگی زینب گلزار باشد    به پیش عارض خط چون خار باشد

شکر را با شیرینی بود نام    لب شیرین ز لعل لب وام

فلک را ماه شب رو چراغ آن است    زمین را ماه طره از در آن است

مبادا این خبر چون بر زبان است    طره از دوری یار اینجا به لب است

نشانیم چنین برادر زبانم    کلاه فخر بر افلاک بسایم

سیاه شد قامت چون همیشه سرو (۱۸)    قسمت خاطر نیستی بسرا

وای چنین شور مغیلان    چه غم اور ورادها کمان آن

به یمن روز حشر حسرت آن    که از دست تو نعمت جهان آن

چو سعی از ما و لطف از کار فرمان    به تحول کار ما چنین سزاوار است

مرا نفس دار در دبیر بدار    هر کار از همه چو در که کوه الهی یم کار

نیازم هست اما لیک بسیار ‌‌ امیدم هست بالا بر سیم دراز

بسی کس سر آورده برادرم ‌‌ ولی از کوه هستی بر درآرم

چو لطف کارفرما هست یارم ‌‌ اگر کوهی بود از جا برآرم

توانم با شکوه کوهی از جا کنده ‌‌ به نیروی خود ار تیغ از سر باکنده

مگر همت رسد از آسمانه ‌‌ هر آن فرسنگ ره ابای تنها

بگو این کار را من چون توانم ‌‌ ور از همچون تو پیش نیز تاوانم

در این کار ار دلم بسیار نالد ‌‌ نگر دو چرخ با آن تنها اتفاقی

نگون چرخ و شب پیرین سیمین سیه ‌‌ نیازم و صنعت شد در تر

توانی همرهان شد به شبیه بر (۱۱) ‌‌ بغیر از آنکه یار آید در این کار

از این نامی نباشد صبح سنبور را ‌‌ مر آن شخص نیاز طبع شعور را

ز بحث چون فرخ نه پیچ بیست ‌‌ سرشتش کو ز آزار آن آمیز نیست

سخن زین جنبش سر در آرا ‌‌ به هم پیوستن همه رنگها

اساسی را که او فرمان بر آرد ‌‌ به آن سنگی که تخت از پا در آرد

زبس با تنگ طبع ... بهانه ‌‌ هر آن شعر از پی تخمیر بهانه

ز بی بر ده ابیش طبع منبر درد ‌‌ لکن سوزش خون آن مشهور

چو خوش آتش ... بیشرف درد ‌‌ جهان را خرمن هستی بسوزد

لکن آهن دلی فولادی ‌‌ نه از کار و نه از فولاد سنجه

در این ... قصه ... ‌‌ سر خویش ...

گرت از عاشقی پیرایه هست / گرت زین نغمه سرمایه هست

همی تا خاطرش جمعی پریشان نیست / گرت مرهم فرستد دردمندیست

دگر خود دری بشکار است / درم بسیار و گوهر بیشمار است

چو مستی خاطرت با غم نباشد / درم چندانکه خواهی کم نباشد

ز دولتهای دنیا هر چه خیزد / درای شکر با بخت عزیز

همه کاری به اقبال فرخنده / فریب چشم شیرین عاشق بود

چو مهر خوبی همراه این دارم / ز شیرین بهر این کار بسته

عن بخشیدن این خالی از شر / براستی سالها محمود اهل نظر

اگر شکرانه را جایی فرستم (الحق) / همان جفت [illegible] برازم

[illegible] / بصبوری باشد هم از جور آدمی

بالین شرط بسیار کار دارم / بدلگرم از نسیم بهار دارم

درین سو چرا باشد زبانم / [illegible] جانم

درین کار [illegible] / همه [illegible] دارد

همه ساله است [illegible] یار / ببیند شاید بهجران [illegible] کار

همه بر غم [illegible] کامی نبود / بهر کاری [illegible] بود

مرا کام دل [illegible] زمین / که کام هر دل درین میان زمین

اگر [illegible] دگر بار این خبر را / [illegible]

[illegible] عاشقان / همان خاطر [illegible] عاشقان

به بحر آتش ار بوی نیست با او | دل آسمان و ملک نیست با او

که از آتش چهار ارکان درست است | بیان عشق بازی چون درست است

## سوار شدن [illegible] بعزم [illegible] از دوباره [illegible]

چو شیر آتش چو دل عشق گر فرو بست | شد آتش در کار رخسار گل بر فروخت

ز آتش از کار راه عزم بر نهاد | یک رخ چو در راه عزم نهاد

چو دست او فرو شد بر سر کار | برآرد بر سر کار آتش دگر بار

در چمن جان با آتش ز عزمی برز | شود این عشق بی در آتش ز

نشستن چمن جان چو آتش درآرد | سرای بی دو جوش آتش عشق برآرد

در چمن چمن چنین راه چو بی جسم بار | مر آتش بر طبع عشق بار

شود از آفتاب عشق جان باز | بس چون سنگ از لعل آن جانش

چو سنگ او بتابش ماه داغ جو | به پیرو دو زر زد عشق از دو دستان

همه عالم فروغ عشق گیرد | در و دیوار از نور آتش بر دید

چو عکس آتش بر در و دیوار افتند | همه بر جا رود و بار سپند

چو فرهاد از خرمی کمر بست | میان در عهد این کار بر بست

به گلگون برنشست آتش سوار آمد | چو سایه در پیش افتاد فرهاد

چنین فرهاد شد یک رنگ کو بر | تجسته بیک بر فرق شکوه

تا که از بلندی اسپ آن آتش | درازه چنین شب شنیده ز رسیدن نشسته

هزاران خیمه چو جوی بار در سر | هزاران مرد چون از دهر برخاست

به از لعلش از شرف و هر زمان شرف / هزاران قلعه تسخیر کرده فاش

نشیب او بهم از سیب بهم / فرازش را خرد و لیکن بالا

در او بس برکه‌ها بس پر برزه / ولی بر دروه بس شاهی برزه

شده با قلعه آس افلاک همسر / به همسر گشته از ارکان برزر

شده با قلعه او هم نام همسر / سپهر از سپه او گشته مغبر

مدار آسمان پیرامن او / کواکب سنگهای دامن او

بسختی عمر این سور درشت / نه بنیه قلعه آن بود سر

ولی چون شاه اعظم گشته کشور / بود شهزاده بسیار کشور

شاه زرقان با پرتو (الله) این که عقل از عقده فتح شاه

هر که در جو گوهر بود / به اندر آن که آن شد امیر فرخ

به بعضی چون شنی رزار با درآرزار / بسی ناکه با جمال عشق به سیار

اگر خواهی رسیدن بسلام آستانه / مرا جا در درون جان بمانی

نور الهی شده بس این وهم هم شد / مرا خدایی زره راه این که ببار

هم دو با که هم با شد آرام / به در آن ابیات دای دو دوام

هر با شد منادر لیلی قانع / اگر او تسمیع شاد با شد مرحله

در ان آن گفتن گر نقش سناعی / جان خواهم به بارود رشتی

بحضرت به پیشگاه نگر / نشستن گاه هر جا اثر او را

بر فن آرای سید بهرسند / روان و منظر وارزند

بنوک تیشه از صنعت نگارش تماشای جهان شیرین برآرد

هزاران صنعت از خود می‌نماید نو را از سنگ بر جای آید

ترا ای در مقرنس هندسی را قرا ای صنعت اقلیدسی را

چنان مشتاق برآیی از سنگ در این غربت مانی دل ز دل تنگ

اگرچه دانم این کار است دشوار بیانش چون خیزد بی‌ای ز دل انکار

ولی در خدمت مهرت نشستند ز همراهی سالک تو آراستند

برو فرهاد گفت ای سرو آزاد لب جان پرور لعلت ولا داد

جوابش گفت از مهر و صبر تو نام نگاهت کم ز مستی در آرام

کمند زلف مشکین تو دارم (۱) شراب از لعل نوشین تو کامم

بهر حرمت دو رفیق یارم بگیرم گوشه در پیش تو دارم

زلفم شکسته از باد بلاله لگام باز و عقب بر شیبا

چه حاجی لب اگر همت نکاهم اگر در باغ گوهر افق برارم

شکفته از لقه هر آگاه لب غنچه از باد سحرگاه

پس از آن شکر و عهد و پیوند — و از آن بالای شیرین سرشته

نهادی کام را از شوخ طبعی — بهر جنسی که شیرینی نبد به

بهر دم تشنه‌تر زو در تماشا — بشیوه‌ای کش [illegible]

زبان چون کاره را از شکوه‌ها کام — بشد زو تلخ‌تر از زهر [illegible] کام

پس آنگه شیرین آغاز گفتگو — لب شیرین [illegible] او برو

[illegible] ز عشقش آن بار — ز فرهاد آن جهد را دارد در آن کار

[illegible] — نهاد و ماند از آن [illegible] کار

## رفتن شیرین با فرهاد به تماشای [illegible]

همانا نیست [illegible] — الا [illegible]

مبارک منزلی دلکش مکانی — پر از شیرین دری آب روانی

فضای خرمش از روح پرور — هوای خاطرش [illegible]

همه گلشن ز [illegible] تماشا — ز [illegible]

[illegible] جنبش آید — سرو [illegible] جنبش [illegible]

[illegible] چو لبهای نگاران — که [illegible] لاله‌زاران

[illegible] — که از سرو [illegible] باد آید

نگار رهزن شیرین [illegible] — چو زلف [illegible]

تماشای در و دشت [illegible] میدان — همه [illegible]

درون [illegible] — مکافات [illegible]

بس آنکه فرهاد از آن تیشه زن | روان ساز خسرو دمی در وطن
دلی چون لالهٔ من چون گل غنچه | نگون غلطان چو غنچه ز بر
ببالین آن دردمند ز هر سو | ببالین خسته لب اظهار مشکو
بنا غنچه ز رخسار گلگون | لبش خندان چو غنچه در بهاران
بسی زینت نمودی مقعد خویش | درین خسته که بودی یار خویش
همی زینت نمودی مقعد خویش | دلی کی جان شاد از دیدن خویش
بهر جا جشن بودی آن دلارام | دلی بی جا و دشمن گو فرو رام
چو مستی شد نمی شد جز آزار | بشب آمیختی صهبای نار
مرا از ضعف بی بی زر نمی شکو (۷) چو صهبا کلاب آمیز مشکو

بیاد روی خسرو جام خوردی | گهی فرهاد را هم یاد کردی
چمن صحرا بصحرا داد در دشت | فریب چوب شیرین منت بر او فرشت
[illegible]
ز هر جا مشک بیز از بیقراری | ره باطن شمیم یار او گاری
همه از شهر بیزار همی بود | بهانه همچو بیمار آب و دمی بود
بیشتر کیهان افتاده ازار | ز آزار گرانه کم بودی بیشتر
از او دور آنکه مشکل بر ارادم | که بی درمان بیشتر بندم
هوا از شش معتدل چاشت زر زار | ز لا اشر آمیخت خضر جا شر
غم الالیت از آنکه چه سرا | لب ما انتش بریان از سینه
شفاعت زخمی دانم بیشتر | که از چشم بلا ما بر زر شر

جبینش آینه نور شب بود | ز ابرو هلالی راحت بر لب بود
ز بس بوی او دام سحر | فرو دیده از زلف آن کس گهر
ز بس زیور درهم بهم | سحاب از نگاهی بسر بام
ز بس عطر اندر آن آب جو او | ز نقشش چو جان نقش خطا بود
ز نقشش مه او ز نور پری | بهر گلشن غزالی از آن سدر
بروی نبر لبعلش بیار | خرام امر لبعلب طرازی
غزالان ز نقشش بلبعل جسم بود | طبیعت رود جسمانیش بهم بود
بصحرا در آتش جو پری | زمین زمان آن سه الان را بسر
غزالان ز نقشش بمن عاشق درست بود | سر از شرح حال صبح آنست چو چو

غزالان ز نقشش بر گاه ختای | بنفشه ساله ز دریم هی رباب
ز بس می بار زاده بر او شکفته | ز نقشش بر سر بر در هی نهفته
ز بس ابر باری ار آن نقش تکش | خرامان در کارش ای بهار
ز بس عطر اندر آن آب جو او | ز نقشش صحرائی چین نقش خطا بود
سراسر نشسته همی در گذار | بنفشه باغ جنت در نظار
چو گلبرگ ابر از آن آن نگه نه | ز نقشش بهار آن بهشت نه
نظر افتاده سر بر سرت آن | مه یار نقشش عیشی جاه آن
بهر بوی می سنبل گرد ار | ز تابش بیاجی همی در سیاه ار
خوش آن آمد آن زاغ عرصه سیاه زاغ | چنان زلفش قصه بیرون دماغ

چو دید آن ... [illegible] | تبسم کرد و گفت ای ... [illegible]

ببالای چو سرو آن ... [illegible] | فرو ... بجای ... [illegible]

بطاس ... [illegible] | دلی از بحر ... [illegible]

بشیرینی نمودی تلخی کام | که ... [illegible] ... جام

... [illegible] ... | بشکر ... [illegible]

بشکر خنده ... [illegible] | زبان ... [illegible]

لب لعل ... [illegible] | ... [illegible]

زبانها ... در هیچ ... [illegible] | ... [illegible]

بمطرب گفت ... [illegible] | ... [illegible]

---

بری رنگ ... [illegible] | سرود ... [illegible]

بعشرت ... [illegible] | ... [illegible]

می ... در جام طرب ... [illegible] | ... [illegible]

فراغ از آب ... [illegible] | برابر از غم ... [illegible]

پس ... [illegible] | بنالید ... [illegible]

زلف هم با غمزه هم سودا گذشته | پی همه بر طرف ادراک گذشته

ز شهر بوم چو مجمره دم تازه | بهر دو برابر نفسم تو دم تازه

دلی دارم با هر کسی بحر کنار | بر او بنهادی عوض نسیم کنار

بستر زنم از کنار قطره آتش کرد | لرزم کرده بنی آتش کرد

اشک آتش هم

نه جا برای ستاده کامی من | نه رو زمین در پای ما من

گلاه از جوش من شکر خوش | ده دارم هر چه دارم از همین جوش

جوابی حرف که در غم | شمعه از خشم هم ز راه غم

نیز نیز کار ز دره قامه | همی ره در و پی چه قامه

وزین راه طبعکاری شمعه | (۱۲) فرسنگ و دو قاری شمعه

هوس سر در بند رقیبه بار | طمع ما نام نکرده پسندار

دو چشم راشنه مرده چینی را | محبت خانه ز قفس دو عین را

عجب تر ز شنه با هر شتر | یار بار ره غنچه بدوش

زبیرم هر را ناش مرهم | سرای نامه بر غنچه مرهم

نشنه خنجر جان ز شکر | ... غنچه بر آور

مرا چو اشکلا بر دل آتش | دل آتش تو دانی جان آتش

چو جمهر سینه جسم لم بر آرد | بجایی سر اسر اش خبر آید

چو لعل شه نیم شکر ها | لب در دوشه ... سر دارا

مبارک ز برد دارم | نه از بهر شتر ... دارم

اگر شه را بتلخی کام بگذاشت          دگر خسرو درون غم فکارست

ندیدم چشمهٔ حیوان بر شیر          بتلخی شد گلوی بسته کس

بیا ساقی بده آن شیر اکسیر          که مستی بخشد و بندد در زنجیر

چو خسرو عشق را آمد بر شیر          چه داشت او طریق بر چه ...

حکایت عاشق شدن [illegible]

ز شاخ عیش عیدی کرد پرواز          به گلبن شد نوای ... پرواز

چو شمع عشق عاشق شد جهانسوز          همه را نیم زخم در میان سوخت

ز چشم خویش را از او جدا ساخت          برفت با رای این نغمه ...

و چند از نی چه صیدی کشتند          (غزل)          ز جام عشق خم ... کشتند

سودای عشق شیرین ما کی          نماند کار بر خسرو ما کی

چو ما ... برار گلهای ...          ز ... آتش ...

غم ... نکو ... بکام ...          بکام ... برارم ... نفس

نشستم ... خسار          بسازم ... زخم خار

کشش لطف ... غمزه ...          نزار در عاشقی دعوی دارد

دگر در عشق ... دل ... بکار          بهر گلبن روی ... خار

مرا ... با خسرو ... نگار          ندارم ... بار

اگر ... عهد ... بود          ازاو چند گفته کوه ... بود

دگر بر عشق ... بر از از          بهر ... قرار

ز نشه گاه تیزی‌اش نمایانست — به هر جا همره و پیشش نمایانست

چنین مشغول و از عشق فتنه زا — ز بالش [illegible] هر دم [illegible]

ز رشکش می [illegible] در پیش [illegible] — ز جوش قفسش می [illegible] هر سو [illegible]

اگر [illegible] ابروی او [illegible] — نمود از روی معنی بیشتر آنکار

چو ابرو را کجی [illegible] زمره کار — از آن در بافت ابروی [illegible]

[illegible] نیاز [illegible] در رو شر — [illegible] و رخ [illegible] ابروش

[illegible] بانگ [illegible] — سر زلفش [illegible] کلاه

رخ خورشید را در بامداد [illegible] — لب خنده [illegible]

من از آن [illegible] رخ [illegible] — (مع) سر [illegible] خط [illegible]

چه فکر [illegible] — [illegible]

[illegible] غم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رخ [illegible] — [illegible]

از این غم [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو بت نیستی شکر گرانمایه — نه باغ عنبری سیمین سایه

نقاب جنس خسرو کام جستن — تو ای آگهی از آرام جستن

زنهار از جنس برادر در سر — تو را افسرها و خسرو را سر

همه ساز رهای عنبر است — سر فرسانهای از عجم شکستن

دگر کو داری حالی صبح سانست — به نام لعل آن زر من خلاف

بر آن صورت نقش آویز — پریشان کن نهاد من پرویز

چو باشد عیش جز کام و شکر — از آن در بهر سال جز سر اغر

نفس یا باش تا یار دار — چو می داری زمین کم بیار

خوران می بیخ غم باشد (ای) — نباشی جز بر او غمناک باشم

## رفتن فرهاد بکوه بیستون و سخن گفتن با کوه از عشق شیرین

خمش عشقی که جان و تن نبود — از او بی شعله خرمن نبود

خمش ای صبر کز عشق دم مسوز — همه درد و دارو درمان سوز از آن سوز

چو عشق آتش فروزد در نهادی — که صبر آن را زند آب نهادی

درین سنگ که کمسایه عشق است — صبوری کمتری باشد عشق است

ز عشق خوش صبوری قرار است — بیش است آنچه بی عشق بار است

چو چندی بی جا آتش عشق باید — بس لاله از قصای شوق برآرد

بسی عشق این چنین بسیار دید — که صبر کام جستن داد

نمای قصه جای لعل بار — دلارام حجه جان سوی لعل بار

دهد هر بیت رنگین چمن از جوانی | نهد هر گام صد داغ گرانی

دهد هر بیت رنگین چمن بهاری | نهد هر نکته از هر سنبلی خاری

از آن نیکو به آب رنگ کاه آتش | دهد هر نکته جای از رنگ آتش

چو باغ فردوس بر بالای آن کوه | تن و جانی برید از کوه اندوه

برفت و همه افزود کار بسیجید | که آن نسخه نشاید از کار بپرسید

برو در آفتاب و شب نباید هیچ نیست | ز تن عشق عجب روز و ماهی نیست

باغ گل خوش جای معنی | لمر کاهی بسیار ازو نشستن

بس کرد از در آن گه دیر در آمد | سراسر کوه و صحرا در نظر آمد

در آنجا دلی به مورد و اندوه (۸۱) | از آن تشنه نهی ...

چه بستی عهد با سنگ ستمکاری | بصد بیت نشاند از آنجا به هر آن جای

چنان نقش شیرین آن کس که جانان | در شب نشستگان آنجا یاران

دل در چشمه خبر انوش هر کس | که بر سینه نه سینه گاه بر بست

ز چشمش گشت او را در روغن | ز بس کز سینه چو مه‌باد در چمن

چو دیدی صورت خود در دو پستی | زدی آتش در آن نقش بدمستی

و از آن رو طالع کاکش آن می‌ربود | که آن دم سیل در آتش آن بر آب بود

و از نقش بر آن سر بر کار آمد | که آمد قرعه عشقش بنام

تا چو بهم از آن چشم شبر انجام | به ابر از آن کمر بستم صبر از آن برادم

شرار ... | چو ...

درین آرزو شب تا سحر داشت | ز آتش عشق او اندر گرفت

خیال روی شیرین در نظر داشت | به نقش صورت آن شمع بنگاشت

نهانی عمر در نقش خیالش | ز آتش بسته منقش

درانسان صورتی چون نگارم (۵۵) | که تا بسته نقش آن نگارم

چنان تمثال آن گل چهره پرداخت | که رضوان را از آن آرامش بتاخت

نمودی عشق را از بس درستی | بنقش آن شکر [illegible]

به موی زلف عنبر سا نشسته | [illegible]

چنان محراب ابرو کرد مشهور | [illegible]

چنان شکرلب چشم آن بت خونریز | [illegible]

چنان لب با لب لعلش [illegible] | [illegible]

از آنش غنچه لب ساخت خاموش | [illegible]

کر از لب [illegible] | چنان تمثال او [illegible]

چو نقش لعل او [illegible] | [illegible]

سرش را جدا از سوی خویش ساخت
فرستش روان آنگه کالای خویش ساخت

درون سینه [illegible] چون تیر
نهان چون مهر او در سینه اش [illegible]

همی راند از سخن بی مدارا
بعینه چون [illegible] بعزم جا را

بعد از آن سه روز از گلشن برون تخت
درآمد ساله خسرو بود ز بخت

همان مدت نشستش فرق در [illegible]
که کی چون مه ز اوج آسمان شمع

نهفتش از نگه با همگنانش
در این با عهد [illegible] نشانش

در او همه از صنعتگری ها
همه آیین در رسم دلبری ها

چنان کار می بایدش آنگه
هر آن [illegible] از گل [illegible] آگه

بر خیزند بعیش کامیابم
(ق) سر [illegible] بعیش بادو قائم

نگاهی گر کنم بعضی [illegible]
زبانی بر زنم بعضی چاره سازم

سر از ماهی [illegible] آنگه به آتش
که گر بودی دلی دلجوی [illegible]

چو گشتم فارغ از آن [illegible] کار
بیابم [illegible] سپهدار [illegible] قراری

فغان [illegible] کارش بکام من ده
[illegible] طاقتی آرام من ده

تو را دارم سزاواری [illegible] تو
[illegible] مصنوعی تو

ولی ره زود چنان [illegible] یارم
ز عمر [illegible] کارم

[illegible] چنین [illegible] داری
[illegible] با اهل [illegible]

چنان عشق فرو [illegible] بستم
در اسم خوبی کرده هم [illegible] بستم

جهان [illegible] دائم
همه در [illegible] خاص عام

همه از جرعه بیداد مستند
خیال خوش ز حرفی می‌پرستند

ولی از رنج این شب‌ها نیارا
درو هم برق رنج مغز نیارا

اگر افسانه است با قصه ته
ز افسون صبر آتش دو از همه

چو شعشعت اوج سمت سمی آن
چه درد و شر اهرمن گشته ایشان

گفتن لیلی سرگذشت خود بشمع و مهتاب غم خیال شب بی روز

برو ای شیر اسب العن زنگم
سراسر شعله شد این عهد سنگم

مگر در عاشقی نامم برآید
ز من عاشقی کامم بر آید

عجب دردیست جور کام کم
ز ناله رنج عشق در جام کم

بسر بردن شب‌هایی روز و شان (۱)
تا که درد فراقی زبان

عجب کاری ست از سر شب تا پگاه
در افتادن بخشش جان

زاوج کامگاری اوفتادن
بناکامی چو داری بنه سر ساختن

خمت چند گشته در عشق زن
بهجوری های از غم بر زخم زن

شود هر چند از فرق آشنایی
فسرده گردد جدایی

اگرچه لیلی ات از جام عشق
ندید از ننگ کام شیرین

وصال او بی نیاز
بغمهای انجه آتش سیل

چو دهر از نظر پیر غمگسار
رسید شر غمهای بی کرانی

دلم آن لطف که آتش هایی نشان
شب خیره شرفه

ز شمع انجه که کامی می‌رسید
شب کامی تو خیراتی شید

والا چمن به نسبت او بیند / گهای سست سیر آراسته کند

در زمین‌ها جان سینه بار / در هر چمن جانش در من بسته بار

کرد او در سینه جای تهی سنگ / منش چمن جای نهم در سینه تنگ

به نقشی که در پس سر بالا / مثال صد نقش نقش زنان آلا

بالش در این آتش که با نام / در کار او فزون هوس عشق او کام

و گر نه نقش آن که از چو آن / نصرت به نقش آن که نوی جوان

هر جا نقش آن نقشه سر زار / مثال نقش چو لیلی تا به نیستش

لوب نقش خوش نقش مه نو آن / جنس در عشق تا نیک نوان

نمودی آن نقشه پرده زبان / (۱۲۲۲) نهی با چمن که تا بر همگان نشان

هر صورت از این نقش آن چه کار / مثال نقش تا این دو بار

سر دادی در دم آن نقش آن بیخ / بس که آمد به عشق چو آن نقش

نقش این تماشای آنجا که نوشت / در نقش این چمن تماشای بهشت

بر در روی سینه جوش آتش که بود / بنگر نقش از وصف آن که منقش گفت

مثال نقش او این سینه پر چمن / بر سینه خیمه چمن از در دو چمن

در آن چون خال را چمن که به آن نشست / سیاه نقش می از مهمان چمن

نقش نقشه به رو آن نقش هزار / تو هزار از سوره‌ای منشور دوری

در چمن زینت چمن نقشه‌ای / مهتاب سازی از بهر نقش کی

نقش دیده که ای آن چمن بار / زینت چمن چه سندی یا بار

ببستی این چمن چون بسته زاری / ز بلبل هر نفس آید فغانی

بغمسم گفتی دلی سودا بهشتی / رفتن گفتی خزانی در ایدی

چمن آن باغ خوبی در بر آید / چو جان جانش بغیر از بهشتی

بفغان گفتی عشرت زاد باشد / بسر سکست از ابرار او بار

ز خوبی باد چمن این نیست بسته / دلی از دو زلف درد غم سرم

ز تو ای سرو من گفتی جوانی / و فن تسخیر از سرو ان است

چو مهتابی نر سکاین / مرا همسینه ش بیشتر

چه باشد گر دیاری درآئی / مرا در عاشقی یاری نمائی

نوائی دی گلگون را بزمی (۲۴) / دیا گلگون ساز از سر رقص

ولیکن دامنت کان جزاری / دلا از درد امتو اش خام آزار

ز دامن خاطرم از عشق او را / مرا ترش از حسن خلقم تو دیرا

چو شمع این حلقه گیسوی تو ها / دل من صد چمن بو را در حسن آرد

در آتش خیال حسن تو گفتی / بگو گفتی چون با مسح شقر

دلا با هم تو از گفتن رهانم / دلا گاری بیاد این دانم

تو باری کس ز احسن حلال افت / تو با من راست گو در گرفت

دگر گر از من موافق نیاید / تو چمن من بردی که دل خرب

نگاه دار ره باشد و بار ار / بر ماه من دل من بخشد

ولیکن آنگه از دادم چه بندد / ولیکن بامن بیدل

ز دوری باشدم سر پر ز شوری | ندارم یاد تو در سر فتوری

گر از هجری فراقم شد رخ از زر | منم در درد هجری جان نزاری

تحمل از کجا این هجر گرانه | نه ما را دوری از بهر میانه

چو من بیتم غمت را جاودانی | نگیرم همچو کلمه بت از ابر گمانی

گمان این بهر تو زلف درازم | همین جا دام آن گیسو فرازم

کمند چشم تو آن زلف دلاویز | کشیده در رهی عزم ستیزم

مرا این ابروی تو از این پیش تیرست | ز ما سلسله در وصل تو خویشم

نخواهم عزتی زین قرب از تو | نه خواری از تو این عزت از تو

مرا هم فرق عزت را ز خواری (۱۷۳) | نه عشقم این که آموزی ...

دلی غمگین من آشفته جانم | همی خواهم ز یار بی‌فراقم

اثرها دارد این آتش نشسته | دلی کز نیست عاشق در میانه

عجبها هر دو این عشق بر افزون | دلی چون عاشق از هجر فزون بود

چو چشمه از دلی آهی برآید | در آن دم نیز کی آهی برآید

چو بخشش آتش از جانی فغانی | شود با غیر با مهربانی

چو عاشق را ... از ... | ... در وصل ...

بماند از محبت با خبر نیست | همین لیلی با غمم ...

دلی با نه ز هر ... جانی | دمی سوز دل از آتش لالا

نه با نگه ... برآید | مرا شیرین لبی را ...

چو فرهاد از رهِ آواز در درون کشتش | کلبهٔ آرزو را بافت در دست

نکو گو از خود رگ آنه | بیا بر تیر آتش بر شانه

نمود از دهان بت غنچش آتش | اثر در کام تیر از ماهی آتش

چنین بر کمان خجالت ازین | بر سر ستر بلبل نشسته فرین

نشان از آن آتش نیست قدم دیگر | وزین گلی نیست و انگشت خارش بر سر

نخود و مکیفت شیرین را چه افتاد | که جان با نگاهی با شیرین داد

نه دوشش دستم نه دامی کشی | نه بی دل ام بر آن دستم گرفتار

گل بستانی آوردم صحرا | بر آن آسم بخواهم مرغ

خبر کلم را اسیری عشق تو آمد (صحاح) | بر آن بخت سرم مرد کار جهنم

چه آگاه بود بر ماهی شکسته | به بر دوست و شاخ رو به بال نشست

چو ازین مستی ز جوانی صاحب مهر او | که چو ازین دست شهنشاه پر از ضیغم عشقش

بباغ ایم جوان جای بر او داغ | نه رحو هم نه هم شب بر باغ

لکد رح تنهائی درهای نشسته | چو بند در شب ام گرم از آتش

نشر کشی می کند از جو صفرا | نشر زنیم تیشه جان

نه کوی از دل اهی ارکه | ز شیرین آخرین خوابش کو

اگر دانم از سر و شکل خوش | هوس را از دست نیم در میان خوش

شکستی نیشتن حیرت بود | دلم را از دو بر کوه بیشتر

هوا ما نی غرور ضیغم استاد | که کارد نفسی بتشنگی شدای

بجسم از جان لنگر دارد آه — ز کوه غم مجسم خواهد بر آید
بعشقت ای که هر غم در کام ما ارزد — بموج زهر کامی ما همه ارزد

چه بودی گر نه بودی بیش ازین غم — پریشان حال بی مقصود بیرم
بشر اول مرا گم داد ای ... — با جسم درد و غم گرم ترش زی

چه درد است اینکه در سینه گرفتم — دل این چنین با منش زنده گردید
دمی دیگر در این دشت ار بمانم — بگیرم از دو چشم باران روانم
بلطف دادی ای جانم ز جهت — فرو دین چمن دیدی با بنده حیرت
مبارک داد گوی عشقم مبادا — ز غم سر در دل آتشم مبادا
چرا چشم زلف خود در پیچ و تابی — سیه روز از چه چشم آفتابی
ز بر و بر از بر دل در بند تنگی — از آن جا صفای بخت تنگی
بگلگشت بر لعل عنبر آن زنان — سیه گیسو بنگر اصفهان زنان
عتاب و غمزه را با هم سپاهی — بیا راح بلا در حسن بروی
در این ظلمات غم خنده تابی — روان ... آب زبر کانی

زبان لعل از خسرو برتافت | ز آب رخ در شکر بر آب تافت

ز لعل آبدار آرد همی انور | به سر آب شد بر خسرو آذر

همی پرورد از شیرین سخن شکر | ز نرگس تلخی و نوشین شکر

لب شیرین چو راه گفت بگشاد | سخن چون شیرین پرورده بنهاد

شکر را که در آن تنگ راه گفت | دو دور از وی در دل سپید

دل آن خسرو در وی نگار | ز افسر دو علم شهوار

حدیث دایه این چنین بشنفت | بر آشفت و تلخی چو سخن نفس

دلی فرود از این نهفته | بسا از این خسته حرفی

مر هر کس دلی دارد در بست | ز پرورش عمر بنهاد نهان

مگر هر کس به جان شیرین برآرد | زبان خسرو جانی دارد و شیرین

مرا این پرورش ها کار آسان | بپرور پرورش صفحه ام چه سان

ز پرورد برم با بی چنین بهر این | چنان دانم که پرورد این سخن بهر این

من این آب روان را بی جوان | بی چشم لطف چو شیرین سخن

که با آن لطف خوش فکرت | به پندارم در اندیشه فکرت

غرض زان است کاین از خاک است | چنان گفتی که ایمن ناک است

چو با رفیق از این فلانی جادار | که با ما بر نمود آهسته رفتار

تو گر با ما بجو این جهانی | صلاح خود را چه دانی

چو دایه در سخن دید او | ز خسرو خاطر رنجیده او

بگو گفت این می از نای عندلیب | سر ره کار شیر بود با شکیب

اگر چه طبعش از حسن نیکو زرات | دل آشفته او را آن سر زرات

مهی در حسن همچو این آزری | نخواهد رخت با شاهان نشستن

کا زینت چمن اسرو ورد و دلکش | ده ره دوش در چمن آمد و فرح خاطرش

رواج و بهار شش کو نمانده | که از غم عشق هزاران شش کو نمانده

تماشاگه نشین با هزار سمندر | ده راه رفته ابلهی بر ستور

مر چمن بار آن سند بهار | مانند گل نو شکفته بهار

مر چمن زلف خود پیچید اسیر | پیچ خوری تو آنکه سر

بگفت آنکه از این صحرا چاره | بیار یار با نشین [illegible]

صلاح این کار از شرح [illegible] | مر که بی سخن را تا نگار

مر صحرا آتش سراسر لاله زار | همه گلهایش بهار آن نگارا

مر چمن گشته آن صحرا آشنائی | که از غنچه خاطر کشائی

هم ابر و شبنم آن [illegible] اسناد | مر هوای آن خاک تا زر بلبله

بعضی دائم بر او گشته آگه | رنگین و صنعت شعبه ها آگهی

مر صنعت شعبه های آن [illegible] | مر صنعت شعبه های [illegible]

در اثنا آنکه خیز [illegible] | مر با نسیم از آن چمن ساز

بفرما از در عهد وفا [illegible] | منش عهده ای دارد فراموش

بر این حسنه نظر افشان چمن | دل [illegible] نالان [illegible]

ز تن هر خسته و اهل آتش بار | فضای کو بهر آب بی‌مدار

نهانی خنده کاهی بر او می‌وزد | مطرب کز بلبل و ابر طاعم

ز هر سو برقع از چهره دامن کشت | خرام از هر طرف بر گلگشت

خشنودی بهترین از انجمن دایه و مقتول کس نشستن عجب نمود و جواب او

دایه لایمقال کس نشستن صحبت ارادت چنین شنیدن گلگشت و بردوش بود

دلگواییدن مجلس عیش چیدن و بهر فسانه اردو نشستن به لول

حریف دایه بر بزم جو نشستند | تبسم کرده پنهانی نشستند

بگفتا کیست آخر خاطر من | که آخر خشنود دارد جان من

نگه دارد ولی چو مثال شد عرفم | (۱۱۱) همه رهبر است بخیر در هم فهم

زادرزم نای خاطر شاد | نمود و شبی در ادور نجمش پدید

به بستن خم‌ها پای نیست به نیز | به دو شخص دست ازم عشرت انگیز

بیا بر بست او ماه آنکه آمد بود | ز دلش سر رود بار خم گردد آسو

بکلش حریف آلات مثال بنشستند | بعیش بستر مجلس نشستند

ز بس هر سو علالا بر زمین بود
سراسر دشت صحرا در چمن بود

به عزم آنکه همچون باد می‌رفت
بسی فرسنگ از آن منزل گذشتند

شتابان همچنان سیماب بر تاز
که همدم نیست کس کرد این خبر باز

چنین گوید که آن بلبل نواسنج
که بود از رنج آتش بلبل رنج

میان را بست و از آتش ...
نیازی بود از زر خورد و ما ...

چنان گاه ماه سر ... بر سر داد
که در خون گشته آن گلبرگ ... باد

عنان از دست رفت آه از آن ...
چو ماهی کز عنان گشته ...

ز دست اینک گهر از روی ... راز
بهر سو گشته از ... باز

چنان آتش بر رقیبانش ... باز
(مطلع) چو آن شعله که در خاک باز

کمالی کی همی بودش به آن روز
بگفتش شمه‌ای کمالات آموز

ور از مردی ز عشق آگهی نیست
مرو منکر که ایمان را بهی نیست

اگر گوید کشش عشاق را این
نه از همدم بود چشمی که را این

ز عاشق این سخن صادق نباشد
و گر باشد به نقش عاشق نباشد

کسی کز بوی آتش جان عشق است
ز بس گفتند کز سخن کار انگشت

به هر که عاشقی از عشق ... است
ز بس راه این عشق ... کار است

شنیدم عاشقی گفتا به مجنون
... چو عشق آتش ... [illegible]

که عاشق لاغر است و زار و دود
الشک ... [illegible]

چو آتش ما آن ... عشق
بعرفان ... [illegible] عشق

دمی بی یار کی گردد عاشق — نباشد عشق طبعش موافق

مرا این عاشقی دادش قباره — محبت با غم حسن خوش قیاسه

بطبع آتشین با خمش بسازد — دو عشق آن الا آتش بسازد

چو من در عاشقی حیران بمانم — که از آن عشق پیشه آید بسوزم

اگر چه هم چو بیمی جانب است — نسیمی صبح ز اقبال آن جانب است

تو نیز ای در جهان اهل عشق — مزاج خویش کن آنگاه عشق

در چمن عشق کلامی است اندر فقه — لطیفیست بی‌همه از عشق فقه

سخن را تا سخن سنج است پایه — در صاحب سخن سرمایه

از آن گفتار شیرین می‌سرودم — ز آن لبهای شیرین می‌سرودم

نه‌تنها بهره‌ام از گفت شیرین — دو دلدارم لب از گفتار شیرین

و گر گویم به جسم از جان بگویم — حدیث از لطف لعل ناب گویم

ز دلبر گویم و با یار دلکش — هم از وی گویم و از لعل دلدار

ز جانان گویم و شیرین شکرنوش — هم از جانان گویم و چهره دلکش

که هر چه بهر آن شیرین بار دلکش — جهانی را همه دلبر خوش

که هر چه بهر آن شیرین باری از راز — شکستی را همه با عاشقی راز

ز بهر از خوشی شیرین بدم ماه — جهانی با ... عنبر نگار

چو جان از هر آنچه شیرین بوده — ملکها هم که از جان خویش زنده

و من خوش دارم از شبهای تیره / چو شبها تا سحر باشم ابر بهاری

فریب او چنین آواره‌ام ساخت / چنین بیچاره‌ام اندوه او ساخت

نگفتم هر که بیند سازگار است / ز پیوندش شکست آید و خوار است

چو من با هر کسی چاره گری نیست / چو با من مهربان خدمت گری نیست

همین سر داد و با صبح جگر شست / به درد فغان با من چو بگریست

همی دارم ز شبهای درازم / همی بینم به درد و گرفتارم

همی گریم به یاری دوستم کو / بجز آن دوست یاری هم نشستم کو

برای یار من بیند خبر نیست / بجز یار من با هر [illegible] نیست

نه بیند نه بیند غرق خونم / (الهی) مگو هر تا بگویم بیش چونم

نگارا تا بکی تلخ کامم شب هجران / بیا بر ما ز رحم و مهر بی امان

نه چون من بیند در این دور ایامم / نه چون من ساز عشق کنده و خمارم

نه چون من بسته دل زار و خمارم / نه چون من با بلا خورده نخجیرم

نشسته بر لب با چون من بیایم / ز اندوه فراق حبیبانم

نه فضلی با که چاره یار ندارم / نه با [illegible] پاره کر دشمنانم

نه دولت با دل او در بند باشم / دمی از لطف خود بسته باشم

نگفتم این حکایت دیدم به پیری / حکایت مختصر کردیم به پیری

عجب [illegible] از غربت [illegible] / [illegible]

ز بیم [illegible] / ز بیم [illegible]

بهان بهتر ز قند و حلوا خوردم
ز حالت چون سخن در لقمه بستم

بیاب آنان صهبای دلکش
ز آب تر لبان جان آتش

طبع آتشین چون نقش فرو زد
مبادا در جهان آتش فروزد

سرا ده چو رمی حرم چینیم
ببالت شاکر و نعمت چینیم

**رفتن شیرین بقصر ادراکه بستم و فرستادن نامه با نقش عمر داش**

چو آن نامه برسر از آن تیر فرشته
ز نقش نامه بجز جوهر نوشته

نقوح بنده خراسم آبشی منشکه
سخن آنجا که بشنید منسکه

نخستین نقش او را در آن استاد
به کار افکند با شکسته پالوده

هزار آنم چون از این رنگ کار ماند
(ابیات) ایمنم انبسته فرسوده از این کار

شکسته نیز از این پالوده بچه
وبا چنین شکسته از پالوده بچه

من از این پالوده نهیب محروم
و با شکسته چو پالوده محروم

چو مرسیم فرهنگ در داری
در این موی نوازش نیک در داری

چو ابش نقش آن نیز پالوده بارد
و ای جهد و جهد شکسته در آرد

چو در هر آتش دارم نهانی
سر و کرسنت و پالوده بچه انی

من از این سنگ جنی بی پالوده جانم
و از شکستی سنجش در دانم

اگر این شکست و پالوده نیست لو
نقش میبندم در عالم فرسا

شکر لب نقش و بیرون آرایی
و از این تنی بر ابیات سیم کار

با ساری نیابت در هم
بهر جای که باشم نخوانم

به یاد دوست اکنون سر نهادم / ز زاری یاد دریغ از دل شادم

بگفت این پیشه بازی نخواهد / در این عالم بسی آواز نخواهد

اگر سیمرغ اگر سیصد هزار است / یکی سیمرغ درین پیکار است

درین سودا اگر چه دست بردند (انشاء) / دلیر و کار رفته چند هزارند

ولی در شهر بابل این رسم را بست / [illegible]

دگر ره سیم بر افشانده گوهر / که از زر کار بر دوست چون زر

نه از این سیم بی گفتن فرازی / نه از این سیم و زرها بی نیازی

اگر سیم و زری در کار باشد / در این جنبش همه بسیار باشد

بگفت آنکس که زر از دل برآید / به پنهان سیم چون دلبر برآرد

مرا گنجی نهان از زر نهاد است / به یاد گنج با دل‌ها باد است

محبت گنج و شکم گوهر آرد / سبب‌ها را چو نقش زر سر آرد

بدیدی رنج با او رد و روز / ببین این رنج با [illegible]

بگفت سالی رنج با او بد آنگاه / مرا این رنج آن [illegible]

کسی کاین گنج همه باد است | ولی این گنج آب روی ماست
بگفت این گنج را آخر کو برد | بگفت از بسکه خوردم غم چه کرده
چو او هم همه غم شب آید | بر این گنج گم کرده وام خاصی آید
بگفت آن گنج از آن کس را بر آید | بگفت آن گنج از آن گم کرده بیشتر
بگفت این گنج را صبر آرام | بگفت بی یار زین دو آسم
بگفت این یار بی غرض کو | بگفت ما یار آرام تست کو
بگفتا بی تو بی تن یار نیست | بگفتا بی تو ام این حرف از آن دور است
بگفتا خرسند بودی چه صبر | بگفت این بر آن دارد مقصود
بگفتا یار مقصد در میان است | قال بگفتا شکسته مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودی بگو فاش | بگفتا جان فدای روی نقاش
بگفتا چیست جان نقش سازش | بگفتا چیست نقش عبادت
بگفتا نقش چه داری تو کاوش | بگفتا او نقش چه نقاش
بگفتا نحوی نقش است یا رو | بگفت آن نقش نقاش رمز است
بگفت از عاشقی او عرض حیرت | بگفت عشق ز نا عرض غیرت
بگفتا محرم است نقش چو راز | بگفتا هم شکست نقش هجران
بگفت دردی این ره بسر آید | بگفتا تا که از جان درخور آید
ره کار راه سود کش سینه سر | بگفتا عاشقی همواره درویش
مبارک نقش این درد عشق گفت | برا عاشقی همواره گفت

برآمد از هوس سینه‌ام آتش
که از عشق پاکت اثر درد کش

چو می‌بینم به سیم زرت سوزها
برآرم با محبت چه سوز و دار

هوس چند می دلم را زهر آید
که با عشق تو ظلم و ستم آید

لب لعلت اندر آب فتح ده
ز بس غیرت داری فتح ده

لب عارض تو مانند بابت
فتنه الفت مست آتش تو

رفت داری عذرهایی نهان
ز دردهای عشقهای نهان

هر دو الفت را نمی‌دانم
عمر رفت چو شمع چاره ندارم

مگر آن که باید شب بیک
و آنچه در دل آمد سوی تو

نهفت انگیز بهر دردی علاج (۱ د د د)
بی حد شبنم آتش حسن

ز درد و اندوه هستی که در دل گشتم
دگر هیچ خسته دوای درد

چو از آن لب شیرین گفتم شکر
ز بس نازش شد تلخ شکر

چو نوشید از آن لعل جام پیاله
عیان گشت چو آتش ز لعل نمی

برآمد از دل سپند درد و فریاد
نهفت آه از دل دردم فریاد

پس سینه عشق تو بنای دلی فاقه آشفت
که کار حسن تو بری فاقه آشفت

نیاز غمزه و ناز روی تو همه
که ناز حسن یار زمین پر تو

نگر از قهر یار تیره ما را
بر آن تیر ما آتش که ما را

از این در که پیش آمده ما را
کمال لطف مقصود را بسته

چه باشد مفلس را که ما را
دلم هیچ باشد ز راه حرمان

برآمد بی‌گه فغان بر بام‌هایی	منزل کجایی رشته‌ای

درین طوفان آتش هیچ کس نیست	شکسته زورق و راهی دگر نیست

درین آتش که آتشگر زاد بی تو مخزن	چگونه عیب از ابدار بیان ساخت

الا ای صرصر کوه از پا در ازل	الهی چه باشد تا خواهی کسی کو

ز سنبل‌های مشکین تا ازل دور	کبابی چون نگارم بر جایی

دلم از صید سنبل‌های شکار	و بیشتر از راز همی بنده گزاری

شدم در چین زلفی گرفتار	و باد از سر کوهسار عالم

فغانم نکته‌ای از نیش خیزد	و باد او چشم از ره بر میرد

جهانم لاله‌ها شد خنجر	و خون از چشم ... در خنجر

شدم تا چاه چشمی دوست بنمود	و شمع بشکسته زار عشاق

دریغا زین قفس سوختم	دریغا همت سوختم

ز ما فقط ورزش آنجا ...	کنار آتشگهی آتشکده خون

شراب کهنه عشق خوانی	درافکند آتش ... دل

سوگند بتشنه‌ام جواب شیرین [illegible]
[illegible] شیرین

[illegible]

با لعل لبش که در جهان شکر ریخت
[illegible] شکر ریخت

[illegible]

[illegible] بیابانی
[illegible]

[illegible] مرهم
[illegible]

[illegible]

[illegible] مهمانم
[illegible]

[illegible] دارم
[illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گلشن را تماشا می‌کردم / ولی من هم به سیر خویش شستم کرده‌ام

چو بستم آب زر در راه صحن سینه / بی آبرو ابلیس با این سخن یا رب

دگر بر هر دو بر اسپ آب ... / ازان جان چون بودی بر من غم تو بی

همه را چو بیرون نیست آتش شرار / بودا نیم که بی کسی و جایی ندارد

بصیادی خود رام کرده و مکر / در بستم که دیوار جفا شد

بگذار و دو تن با عشق تنم / چه خوار را ندارم دل بستم

برنجش طرح پاره قفس / سخن را با سوخته بی جگر

بچشم لطف آن حسن جاده / چه سنت وفا در محراب ابرو

بصلم یعنی ایام جوانی / (۱۱۰) المعلم یعنی آب زیرکانی

با تو بت جهان آن یعنی بر روم / تا چراغ خود یعنی بر موم

بهر بیت قافیه یعنی قسم / با قبس لعلی یعنی دعا قسم

با [illegible] در سر جان دارد / بکمند سیاه بهمان در دام کردم

با بیت [illegible] کاکل عشق جانی / [illegible]

شاخ طوبی ابر سر دارم / بعمر خضر و سکندری در دارم

بهمان نیست یعنی غم / بت [illegible] بحر و عمر در دم

بر [illegible] عمر [illegible] جان هم / تشنه عمری سوخت قصه هم

بحر عشق یعنی شستم / با صبر خویش یعنی عشق

[illegible] جام [illegible] / جام با جهان [illegible]

ندیدم ملکی کز ره [illegible] غرور | هر آنکس بود شاه دارد غرور

نه با خسرو ده بار از آن نشستم | چو دیدم بسی لطف زود دیدم

همه در جهان خسرو کام جویند | همه در بندگیش شه کام جویند

الا ای صبح عشق داری این بالا | زلوث همت تیغش بنالی

رها در دفع همت شکستن | پلنگ اسلام در دفع شکستن

برم زین عشق از اسلام گفتن | غرض خلاف زهر اهل گفتن

سفر الحق در عرب بخارا | باشد فاروق [illegible] بارا

با چو حسن طبع داری این سخن | بخود چو خود را داری این سخن

قصه ای خوش چو بالی نصیحت (۱۱) | تنهای [illegible] داغ [illegible]

غلط نقصم ازان بابی بی نصیب | ازین نسخه آب ادب شکیبیست

چو حور بر رو قسمی چه کرد | ه اور را همی [illegible] خسرو

چو [illegible] از این مهیت و حج ای کام | چه بعضاش همی زر داد کام

شه [illegible] از آن کام [illegible] | قسمتان به [illegible] دهم [illegible]

فرشته و [illegible] در حور [illegible] | همچنین چو حسن دیگر [illegible]

از او [illegible] عالم [illegible] | چرا [illegible] عصمت [illegible]

چرا [illegible] | چرا [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه [illegible] | چهای [illegible]

نه زیبا بخت کز او رنج یابی | که او خود دشمن است ار [illegible]

عزیزا یار بی یاران نگه دار | نگه دار این [illegible]

چو او خوش روی باشد [illegible] | چو او خوش کام [illegible]

زنان [illegible] بسی بینی [illegible] | [illegible]

چو او خود [illegible] | چو او خوشتر [illegible]

بر او [illegible] | که [illegible]

گرامی‌تر از او هم [illegible] | دلم از خشم [illegible]

فدای [illegible] آشنا روی | [illegible]

غریب کشور بیگانگان است (۱۰) | [illegible]

بدین سان هر [illegible] دارد نهانی | که از [illegible]

دلم [illegible] | [illegible]

زبان [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

آگاهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر خواهی [illegible] | [illegible]

من [illegible] | [illegible]

حکیم این رازهای خوش که در داشت
بر آن رازی که دم زان فرو بسته داشت

ز جمعی راز چون خویش از ایشان نگاه داشت
بدانکه وصفی دور از ایشان فتاد

در افکند نکهت و ما بشر بود
در آخر آتش و آب ایشان بود

چو گل از لبه پر نرمی کر بسته باد
من خفته را راه صحبت خطا

چو در از لبس چنین کو بشد فاش
بسر افکند چتر و قمر کار شش

نخستین سپهر از بولاد بود
پس آنکه سپهرش نگار بود

بر آن کو بهر روز در حلقه پنهان شد
چو ماهی در شبه پاکیزه نهان بود

چنین گوید از نوبتی بیرون شاد
خبر در مغفل زر و زرافشاد

ز ارجمند چاپ استاد فکر (الیم) و در فر نمون سنگ سر کود

ز سیم درون گرهی از ان
سر پیشه لبان شیرین فن

شکافیده دست در کار راز آهنگی
نهفته بحجره در صنعت

ز دست و به آتش زر چو فرو شن
شب بالکی در جهان یکوار

تهی از سیم که از نطاق
چو چرخ چنین عالی ارواق

[illegible] — [illegible]

چنان [illegible] — [illegible]

در این [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] — [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] — [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] — [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] — [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] — جهان [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چه گویم [illegible] سر [illegible] | [illegible] طلسم [illegible]

همانا [illegible] | [illegible] هر [illegible] داری

[illegible] از [illegible] | که آگاهی [illegible] در درون [illegible]

بر آن [illegible] | [illegible]

[illegible] اهل [illegible] | سر ایشان عهد [illegible]

چه [illegible] لعل لاله [illegible] جوهر | [illegible] هر قیمت جوهر

[illegible] | تو بینی [illegible]

زبینی [illegible] | تو بینی [illegible]

تو اوراق [illegible] (۱۲) | [illegible] خسرو [illegible] در اوراق [illegible]

بگویم تا که گوهر را بریزند | ز شاهان [illegible]

زمین را [illegible] | [illegible] (۱۲۳)

[illegible] آسمان [illegible] | همه [illegible]

جهان را [illegible] | سر [illegible] خاکی [illegible]

[illegible] خلق [illegible] | [illegible]

خطا در [illegible] | [illegible]

مگر [illegible] | [illegible]

مگر [illegible] در [illegible] | [illegible] جهاندار

مگر [illegible] | مگر [illegible]

ز هر چیزی که در وی از بنت دارند　　فرستم که بر خلاف خبر نیز

بجرم آنکه بی عمر روان است　　سیاه نامه شد او در اسیر پاییز

بسر جهل و از وی برکرانست　　بر شرر روان جانم با شهر ستان خبر

همین جرم از گناه بشمرد است　　ده از الطاف شه امروز فرداست

از این صحن صفاها که بنشستند　　چو خاصان بنای کرسی بند

چو شاه از لطف خود گوشه گزار　　ز بنده ولد اداد در گلهای

نه زیر چشمی کشیده خرابست　　گر از آنجا بنشین خسروی که

همان ما من رو شبها و روزم　　در این بین لحظه لی شد کشتن

خاتم که بجز ... لواره اد (۱۲۴۱) هم از بر مهای ... باد

---

رخ شه و لاله در ایوان آبنوس　　همی ساغرها براه جوش

گه با کسی چنان از آن گلبانگ سر　　در این بین از دی آب برداش

گه با یحیی شهنشاهی بر ما　　در این جمع شعر خود عمرها

خاتم آنکه این نسخه ... مر (۱۲۴۱)　　بود مجنون کس از بحال (۱۲۴۱)

ز شیخ نحریر آنکه [illegible] | به خیر و زر اینجا حق مهربانش
دل گردش از آن گشته به جو | چه او کی حکم ملائکه چه کرد و
ز تکبیر او که آیت نمود | برا آن نیت چه بر خواب نمود
منش در بن جستن آن شبه دیدار | ز تکبیر بر آن که شکیبا بر
صلاح آن به تسلیم شاه چه حکم | به نور نسیم باز آرای نو دیده
و گستر به نه و کسر او ز [illegible] | عجب آن که آنکه بر او [illegible]
هم از آن خسته ها عزیز خاک | و هر آینه شر از اطلاف شیء
توقع دارد او برای انجمنش | گر او با آوردی ذره بیعت
تو گوئی عهد بشنید بر باب ایست | (تم) رشته بر توفیق آن که آفاق

به دلگیر او چو هم بستر دل و شوق | به او دل برد و دل او چو آن حرف
چو او رو کس با ما عمر حاصل | در او ره رفته بار الهی بر آن
به خیر و رای رود و وجد به بود | به هر بیان را مکن از محبت دور
با هم سالک حسن رود از ان دل | به شب این بیان نامه بر نشانیت
و هر اینجا چه برف حال | از جبین شکوه به سر تاج
کنار زرین نام جنت آید | به جرح جنت بر دار او سا کو
قلندر از مسند آن رنجم | همچو در فن حکمت [illegible]
جهان افسر دار و خورشید ارزنده | در فن آن از عقل و جان آگاه
نگفت آن [illegible] در چشم او | رخ شاهان عالم برده او

از نغمه‌ی عشق ارغوان — ز طرب آتشی جام لاله زار

بلا پیدا آتش از بالا بلند — چو پیدا آتش از آتشین لمعه‌ای

که آتش آنچنان باشد عشق — ز هر عشق الفتی بی عشق

ببرد آن سر نهد در دام الفت — ببرد آن چنان نهد در کف جفت

بسی در دو جهان دل‌ها فرو شد — نه هر کس هر چه شد زان آن فرو شد

نفس را از عشق عالم فرو بست — در این سر از عشق جانم گداز

دلا زین سر از شه والا دوام — بسی سیلاو گرم آتش نسر

نگاری زهره‌ای شاخ چنج — بت آتش آتش شرر بال فرح

فرح پرور بزم بی وفائی (۲) — نوا پرداز عاشق جدائی

مبادا افکند مینای طاقت — نخجیر آتش زن کنی محبت

نصحت نازنی و کوچ جلا — مبارک در از بهر جانان شتابان

به پایند از شکست طبع جنون رزا — همی چو محبوبی دچون بردار

خبر داری شنیدم ما هنگ نوا — به خود دور از آتش نهید بنجر

تو هم درای از نهانی — ز رفتن شتابی و شبنم هر

بخور رسوائی حور جبین — به ریشه بهر کیبالای از دهر

خوشش آن آن بر هم نهال آرای — مسکنت آن ای مهربانی

به بنیاد هر داری آن گرد شکسته — بیشت خط مشکین سر شکسته

خوشتر از آن شعبه عالم خوی — بلی نهانی بشر روی

نهی بود چون از نشئه عالم — نشستن کس برای شاد و خرم

مرا از خوش عالم چو ببر — [illegible] لذت شه لذتی اکبر

خمش شت آدمی با طبع خوش بود — مرا از آن با همه عالم نبود

خوشا [illegible] — [illegible]

از این [illegible] زبان [illegible] — [illegible] آشنائی

[illegible] — ز رقم [illegible] چو [illegible]

ز رقم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو [illegible] (۱) ز رقم [illegible]

مرا کام [illegible] — [illegible]

از [illegible] — و چو [illegible]

و چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — چرا [illegible]

چرا [illegible] — مرا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نگارم چو مستان با نام بدن — از آنکس بهر نغمه کام بدن

نه تن با نشانهای [illegible] — لطیف خنده وصفش [illegible]

[illegible] — که او هم چنان خنده لطف بود

بس خوش مرا این سخن بود — سپهرم ز خلاف آزار بود

که در جستن ره خود شدم — به بخت و دشمن ز حرص خندم

نه نیکویی هر بنامی [illegible] — به شیرین ز هر راه عنبر آرم

نهم ره خوش جرمی آورم — که آفت بهم ره [illegible]

فریبم خاطر خواه [illegible] — به باشد دل [illegible] آرام [illegible]

بصورت که [illegible] آئی — (فی) نهانم کام دل شیرین آئی

نغمی دلبری [illegible] — [illegible] در آتش [illegible]

مستی نقد دلبری دیوانه — به باده عشق مست جانانه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر آتش [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] محبت [illegible]

دهد دل [illegible] — [illegible] چشم ذوق [illegible]

زراه و رسم دلبرانی درآمد
چو بیدار شد در خیالی درآمد

وفا خانه‌ای [illegible] شکر آرد
[illegible] مهر دلبران عیب

چو [illegible] خاطر شد با چو [illegible] دید
چو [illegible] خواب آمد [illegible]

[illegible] آرا [illegible]
که هم او ز عالم [illegible]

مرا [illegible] جهان شکر باید
چو بشنود [illegible] غمزه وفا

اگر چه هر چه را [illegible] خواب
[illegible] از این [illegible]

و بستن ز من [illegible] تنش
[illegible] افتاده [illegible]

[illegible] ز اقبال [illegible]
دلم [illegible] از این [illegible]

[illegible]
[illegible] هم چو داغ

---

[illegible] نوای [illegible]
[illegible] شد [illegible]

چو [illegible] جای
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] غلامی [illegible]

بماند آن شب همه شب تا به شبگیر | پی مجلس ز هر سو بزم آراست

الا گر آهوی آرد بسر شاه | بیاری بسی آهو دلی راه

ز رفتن از چمن سیلی برانگیخت | بیاری طاق فر بر هم برانگیخت

در تعریف بهار و روز رفتن شیرین به شکار و در راه باز دیدن ملک خسرو را

بهاری داشت چون باغ جوانی | چنین پیداست از بهار زندگانی

بر این آیین بهاری گشت یارا | بهار آیینه شد بر عرصهٔ باغ

بهشتی بود از بر چشمه سرشار | دم عیسی بهار اندر نو بهار

درختان چمن از ملک شاداب | هوای چمن در باغ [illegible]

همه صحرا ز رقص لاله و گل (گل) | خروشان [illegible] عندلیب

ز باران نوشش از گل خوش آوا | پر از نقش بهشت [illegible]

بهاری چشمه‌ها آبی [illegible] | فروغ آتش از قرص آفتاب

زمین سبز از لاله‌های آتشین | سراسر چمن از قرص آتش

دراز دامن صبا مست و مدهوش | ز جامش نافهٔ عطر اطراف جو

ز شبنم سبز شد [illegible] | ز بستان باطراف عطر آلود

ز جامش سبزه در چمن چرخ زد | نه قصد جان خلقش غم خورده

ز بس دُر در چمن ریزان شد | نکو شد حال گل باده

ز نظمی [illegible] در چمن ساز | ز نسیم ساقی [illegible]

ز انجم [illegible] نقشه شمار | [illegible]

نفس از لعل که عیسی را از او آرد | ز نقش لعبت کشمیر برد
چمن از بادهای شسته عنبرافشان است | ز نقش طره شب‌بالم از بر
جهان در این چمن از سبزه‌ها مینا رنگی | چو شاخ طلع لعل ابر ربا منوی
ز رفاقت سبزه در صحن سبزه می‌روز | شقایق از عارض چهره افروز
ز روی شسته غبار از ابر رفته | ز روی شسته ابر از باران رفته
سر زلف آشفته نافه | ز شبنم بار از رعنا نافه
دو نرگس سیل مو از سبزه مشکین | چمن لعل از ده لاله صفحه جاس
نسیم سال دو فن غنچه را داد | بر شاخ غنچه غنچی ارغنه داد
بهم زلف کرده صف سبز روز (۱۴) | بلای رهزنی کز آهوی برار

عروسی لعبت از آن کو برد | هزاران شاخ ... بهار برد
بلای عقل را آهوی رفتار | عروسی صبر را سر در بقا بار
نقاب روی سرو در چمن شسته | گلستان باغ چمن شسته
جهان سبزه آرام گزیده | رنجها نارنج جامه دریده
نهال سرو دل آرام بر رفت | برآ با سیمن که جام رفت
ملول سیمین سر و با سیمن | به سرو سیمن در بر هر چه
خرام آهوی سر چمن بالا | طراز دام آهوی سیمن بالا
رخ چمن انجمن گل سر افزون | رخ طراز و لبی انگشت نسیمن
به نسبت گشود دام | در گر هی سبز بای چین

بعکس کسی کز ازل چون ازل آفرین — دل آسمان در جمال خجسته زمین

که آن سرو را پا و سر و سر — ره آگاهی از جان سر و سر

چو بخت جوان عمر از مهد آمد بسر — سپس با بلای [illegible] گزین شد بسر

به گلشن ما روان شد شگفت — به ماهش [illegible] عشق [illegible]

همی بود آن سرو تا سر رسید — ز دولت [illegible] تا بت [illegible]

مه جمع با طالع از غول — بود [illegible] آب [illegible]

چو او شد [illegible] از فرش بر — مه رو از [illegible] جان [illegible]

چو جمشید از جام [illegible] — بنواهی نغمه [illegible]

ابر گشت [illegible] (مالا) [illegible] قیصر [illegible]

ای شیرین ای آن شب ولادت — ای شیرین [illegible] ما [illegible]

ای [illegible] پسندیده — ای [illegible] پسندیده

ای شیرین ای آن [illegible] سوز — ای شیرین ای آن [illegible] روز

[illegible] افتاد — [illegible] افتاد

اگر قصد دشمنی از حسن داری
شنودم جور بسیار از حق گزاری

محبت جو اسیم از جو بری
نهادم نام شب ها بی شبی

وفا کردم طلب از بیوفائی
سرای من چه بستم سرائی

شبی رو از شنیدن مهر دوری
لب خشک جگر از آتش

الهی [illegible] کام ناکام روزی
[illegible] لبان چون لبان

تو ضعیف ای فلکی در حالی
[illegible] از دل وادر [illegible]

خوش [illegible] دل [illegible] آتش
[illegible] از جوانی [illegible]

تو را در دو [illegible] از اول صدق حامی
[illegible] تا [illegible] کامی

دل که در هم شب [illegible]
به جرم تشنه [illegible] آب

تو را با دل تو [illegible]
[illegible] [illegible]

چرا از دین مغلس کامی بر آید
لبان [illegible] سوی [illegible]

چو در در دست دشمن [illegible]
تو گوئی [illegible]

از او از [illegible] مغلس [illegible]
[illegible] لبان [illegible]

دل [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] [illegible]

دل که [illegible] از غم [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] کردم [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نهفتم غنچه سان از باد شبگیر رقم آهوی از بچهٔ شیر

هزاران شمع چون پروانه دودم رطب سان با شکر زهر چون خرما آلودم

چه شیرین با حسین مشعل مشکین در آید برق چون ماه سوزی ارد دود

سوادی چون شب از زلفش چهره (۱۲) رخ چو روز از شب برسنده

بپیش مه سر انگشت جگر خورده در دوش آب و خاک

عبارتهای رهبر الفه نیک آن دل آتش بر آنش نشسته دامان

اشارتها همه چون غنچه بسته جگر سوز آتش جامه ابنجکشید

چو بر آن حرف حرف نامه راندم بجلوش از زبان چون جنبید

بیانش لعبتی شیرین ای برادر آن در آید تحفهٔ آتش بیاران

گر آن شرح شبهای احوال آن گر آن خود بر بیب جوران

گر از چشم این شبها نی گر از خد ریزگام این ارمغانی

ولیکن سینه پر آتش ز آب گر آنچه نامه انگیز بار

به نالی رود این شادی برآید به آهی رود این اندوه برآید

که سلامی ز طالع آمد بر آنکه گشت | پس از شب [illegible] منیر گشت

رسانیدن سپهر بهار گرفت | ز بخت [illegible] شکسته

شهر را آسمان چار پی ساخت کو | ز خسرو چه صد [illegible] بخشید فراق

از آن پس شهنشه رسید مهر [illegible] | ز اسکندر [illegible] طلعت [illegible]

همه خوش [illegible] آسمانی | شهر از طالع [illegible] خواند

لاالله [illegible] چنین | ز [illegible] اعدا [illegible] چنین

چو لحظه از غرض [illegible] گشت | ز نحس [illegible] شکفت

دو از [illegible] پس ز [illegible] اختر از | ز خود [illegible] جهان [illegible]

چه او [illegible] لعل [illegible] (الو) | چه او [illegible] اورد [illegible]

سپهدار روی [illegible] خاک [illegible] | [illegible] بلند [illegible]

مگر از طالع [illegible] | مگر [illegible] خاک [illegible]

مگر [illegible] | مگر [illegible] وجود [illegible]

مگر از [illegible] | مگر [illegible] خاک [illegible]

مگر از طالع [illegible] | مگر از [illegible] صد [illegible]

بنجم [illegible] | [illegible] منیر [illegible]

بنجم [illegible] خاص [illegible] مشتری | [illegible] مشتری

[illegible] | [illegible]

[illegible] کام [illegible] | شهر را سلام [illegible]

رسید آن نامهٔ عنبر سرشته | رسید آن نامه عنبر [illegible] جهان را

ولی از روی جانان [illegible] | چه [illegible] پیچ پیچ

نمودن حال دل [illegible] | [illegible]

از [illegible] که [illegible] | چه [illegible] چرا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سبب [illegible] | بدر [illegible] چادری

نور چهره [illegible] خوب [illegible] | [illegible]

چرا [illegible] | چو [illegible]

دگر [illegible] | چو [illegible]

چرا [illegible] خویش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ارم | [illegible] آرام

[illegible] | [illegible] طرح [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه شب لکهای ابر شکار — سیه گستر خسته زاری قهری

ابر محنت در جهانی — بیابانی آسای زرافشانی

ز بخت سیاهی آن خلق هر شب — فلک که را داد به شب و شبنک

بر آن ماه فتنه صد گونه [illegible] — لب [illegible] روز زر خوش

بخت خاطرش و بخت آتش — نه امروز که آتش بر کوی

فراز رخ ماه که بر خوش — الا که امروز آتش [illegible] برابر

ز بختهای سیاه شبی ارزار — مگر از آن بخت کو شبهای اعتبار

مگر هر که فرو ماند کار — نهانی با وی [illegible] بازار

مکرر کارفرما که [illegible] (آه) — ره لطف [illegible] معذور

الا چه باشی که [illegible] آرام — [illegible] بر ما که [illegible] بی‌آرام

و بس شکنی که در مکنون [illegible] هست — خداوند [illegible] ببین [illegible]

مرا مشغول [illegible] — ره با غیب [illegible] بحکم راه

مرا [illegible] آبادی بیابانی — دلی با که [illegible] بیابانی

مگر [illegible] درمی در باری — بعشرت [illegible] در جای [illegible]

دل گاه غم [illegible] حلقه [illegible] — غم [illegible] حلقه [illegible]

من [illegible] با محو [illegible] — مفر با غم [illegible]

محو جهان [illegible] غم [illegible] — ره در عشق تو قصه [illegible]

نورانی دارد [illegible] — از آن [illegible]

چه دانم من که جانان از چه رنجید [illegible] | [illegible]

ز رسوائی کسی را [illegible] | [illegible]

چو از رسوائی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مرا دامان [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

اگر دارم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

فریب [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کس را [illegible] | [illegible]

طمع دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

اگر چشمم در پیش از شهر آری | چه لاله از شکفته مژگان بخاری

چو من آیم بپای خود از آن | از این [illegible] بسر از او در آن زمن

بهت از دیگر آیم چشم امید | بچشم دیگر آیم کاش بیند

مگر از ابر [illegible] برگاه | در بام من عشق می [illegible] بخوا

گر از چشمم [illegible] دیده جوش | از او آیم بچشم از پیش چشم

الا ای من [illegible] دارم من اسیر | عجب دلبری جانب [illegible] ارم

الا گر من فرشته جان دارم دارم | از [illegible] دلبر [illegible] دارم

چو [illegible] در [illegible] دارد | ز [illegible] دل [illegible] دارد

بجود و [illegible] ز حسرو [illegible] (۱۲) | چو داغ عاشقی دارد قفس [illegible]

همه عمر [illegible] جو شد | [illegible] از [illegible] دید [illegible]

مرا [illegible] که را [illegible] | [illegible] که را [illegible] دری

جفا [illegible] بام [illegible] | چو از چشم [illegible] بام [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | چه [illegible] از [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | ز [illegible] از [illegible] جدائی

[illegible] که داری جان خرم | مرا [illegible] جه [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible] دیدی [illegible] بیدی

[illegible] جان [illegible] کاش قلبد | [illegible] کاش [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible] غم [illegible]

همی رفتی بخود از نگاری | غم و درد دل نشنیده باری

ملک [illegible] گرفته | من از دست [illegible] صحرا گرفته

نجیبم محتشم [illegible] | منم [illegible] خصم [illegible]

کمان [illegible] شستم | در عهد [illegible] شستم

رمم درد [illegible] خواهی | رمم [illegible] عالم خواهی

فرو [illegible] جسم [illegible] خواهی | [illegible] جسم [illegible] خواهی

ز [illegible] جان [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]

چو از [illegible] سینه | چرا [illegible] دارم سینه

فتادم زین بلا چون خاک پستم | شدم [illegible] رستم

ز سودای [illegible] رمم از [illegible] | کمان [illegible] زنجیر رمم از [illegible]

[illegible] | [illegible] سر از [illegible]

[illegible] زنجیر [illegible] | ز زنجیر او فتادم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو شمشیرم از افغان جدا شد
نه تن شمشیر ماند و دم گسسته شد

دو سنگ چون بی دندان شکسته
لبی خشک سبو پر درد بشکسته

مرا جای در این سبزه نخجیران
در این جا همچو پیکان با کمانگیران

زبان آتش و چون بادام آذر
مرا چون جوی [illegible] صبر و سکون

ملالم چون نهالی [illegible]
ولی آخر بلای جوش بودم

زنی [illegible] را چو [illegible]
برآورد از دو چشم شهبازان

[illegible] که چون از [illegible]
دراز [illegible]

[illegible] ناچیز [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]

چنان خصمی بود جان حصن شیر
[illegible] که ای جان حصن شیر

چو بود از [illegible] چون شیر داده
مرا کاخی [illegible] شیر داده

مرا [illegible] چون [illegible] جام
عمر [illegible] جام

[illegible] خصمی [illegible]
[illegible] [illegible]

بسی از ظلمات چون آب حیوان
[illegible] از صحرای [illegible] روح و ریحان

بسی از ظلمات چون [illegible]
بسی از [illegible] آب حیوان

غزالی کو [illegible]
نکهت از خاک [illegible]

طمع [illegible]
[illegible] [illegible]

و فانش [illegible] لاله [illegible]
[illegible] [illegible]

ببالین خسته بر چرخ بنهادم | ره پنهان بر غاری بیابادم

چو پیشش رسید او کفش بوسه زمین | دعا از بسی گفت و آنگه نشست

که چون مرد سالک ز دیر بعضی | بدین پایه صبح پنهان بکفی

زرگر یا چه جفت جدا خامه | سیمبر عذر در دست خامه

به پیش است بدو گفت چیز | رسید برنجه جانی و پاک نیز

بنامه گفت بر دو بر بکی | دو این از رده بیاد از ار بحمی

راه او از بهر حرم زری بیموم | بیانعیم جانی بمعنی بموم

دنیا دارم حرمت از شاه چند آنست | دو بار ار در جهان خوار درجه دل

نهی از دوبلا لاهی ببیکنکی | بیا لن در ای دیگر دلکی

بپهلو بگرای آن شاه فرخ | در خبر کبرای مشکبیچه پیچید

بشکر آن خدا ایشکه کرد او | مرا ابعد و بفرمای آن حسرو

زرگر آن بهند پیشاره علا | کراد رسالکتند یکی اره علا

نه آفاق ظلمت خوش بنا | فقیری بامیر کهیمشنا

همانا در جهان این نام شاهد | که این خنجر به کف او خواهد

بماند گر فرو چشم چه دو | اگر از زخم شب آن دور کرد او

چنین بشکفت و از جان ناله برخاست | که از مژگان خون بر کاله بنشست

زبس از آتش خونین سینه‌اش خشک شد | دلش بشکست و سینه‌اش شکسته

لب پر زخم شکر جان را امید | ولی قسمت بار ازو آمد

رفتن شیرین به گنبد ستم و نوحهٔ او در غم خسرو

به هر جا قصه از درد دل گوید | نگریم با وی مهجوری نگوید

از آن عطر شد ... برای جان خوان | نگریم با وی بهر شستن مژگان

چه چه آنکه ما را برد در بار | ز زاری لاله که ز خشم گشته تازه

زبان را این سخن گر نیز آمد | به بهر تو شمار دشمن آمد

غلامانه گر خورم از بهر تو بیرون | گر از تو گشته جان بهر برادر

نه از جان جز تو باشد کام | به راه تو عزیزی کام

ز شبهای جهنده سینه سوزم | به شمع از آتش عزیزی فروزم

دلی غمزده سیم از آن سوز | که آب آنکه در سینه هم

چرا آمد خشن بر آن دو بار | ز غم هرکه خواهد خسر گرد بار

بکام تشنه و آنکه آب حیوان | هلال آن ... که در ابروان

ب عمر گور و دلبر ازو | حرام آن قطره که گر ماه

چو عمر رفته آمد باز | از آن ... آید باز

بشنو از لب لعلش که رساندم لبریز | بهانه گو سگ کوی با شیر پر ریز

بگفته لبش ز حال دل گفت دروغی | نقش چشم ز آب ز آتش ز نیرنگی

به درد جان که لاله آه سوز | ز تب دوری شب [illegible] روز

همه شب از غم جان تو گفتم | جبانش پیش چشم [illegible] گفتم

وای از یار که تا شام رفته | ز چشم اشک روان از یار کام رفته

ز جان از تب ز غم ناله کنم | ز چشم از چشم [illegible] جاری کنم

مگر از چشم رفتم کام از یار | مغنی عمر رفته تا بر بیار

بگفتی با وفا طبع قرین است | بگفتم عادت تو بخت این است

مگر شب خواهم آن ساز مکن | بگفتم [illegible] لاله مکن

بگفتی بس جانم بخشم | بگفتم این بخشی آن بخشم

بگفتی سالها در پیش تو بودم | بگفتم که ای [illegible] پیش رویم

بگفتی حسن زیبا از من تا چند | بگفتم ز شب بیداری تا چند

بگفتی عمر لب لعل تر بستان | بگفتم بیش از ما [illegible] بستان

بگفتی آنچه [illegible] یار است | بیا با آنچه گفتم [illegible] است

بصد غم جو تشنه [illegible] نیم | بیا بنشین [illegible] جو حیرانم

چو بنشستی بگذار من بنشینم | بیا بنشین بگذار من خوشم

بیش از درد هجر در تب | ز چشم دیده من [illegible] بردار

مرا گفتی چو [illegible] در عشق بنده | دهم [illegible] با [illegible] بنده

بسی بردم ز عشق او شکنجه　　ولی تنها نه من کوه بکندم

مرا از بهر سختی آفریدند　　بسختی این جهان آدم بزادند

شدم چون از برای آن نگاه　　سرکوهم بسی سنگ از جفا بالا

همی از سختیم سختی فزودند　　بسختیم بسختی می‌فزودند

بر این سختی چو سختی چاره کردم　　ره این سختیها در چاره کردم

فتادم با دلی سنگین سرکار　　در آن کوهی که هستم بر که دشوار

تنی آهن ز بهر این سختی خواهم　　اگر کوهستم در دل او آرام

بس این چاره بسختی کردم　　از این چاره ولیکن در نه کردم

نگارا قوت دست از اینها را　　مرا استخوانها جان ایشان بار آ

به از جان طاق از این ایشان زدنشی　　درین جو ماه ای آب آتشی

همی از ستم با آنکه جهانم

کز آن جان و دلم همی از آن است　　چو جان بهر نثار از وی ستانند

بسختی با جان بلائی آن بستم　　و با آن آه و جان پای بیازم

بهم زین سختی باشد ز هر کاری　　نباشد تا که هم سخن جانی

اجل را با بسته هم کردم فرمی　　مرا با هم ز هر رازی نصیبی

بحسب روزگار این بسته کارم　　چو جان در وی دل آرام

چه بودی طالعم دست از کشتنی　　چو جان رفته از آن هستی

زمانی رقص کلکش گشت بر سیم | ز الفش سنجق را گلگونه بر روی

بر این کهنه اساس آن شوخ رعنا | چو زلفش کرد فرسنگ آبرو کهبار

و گر از بعد او فرسودی این کار | زمین را چو نقش آهن که لرزد

مسلّم کرد این شیوه رقم بصورت | لقا زین سنجق همه صورت

کرم همدست رنگین کلکش | نشان این اساس با خط بیگان

خیال اینکه این نقش بهم بیشتر | سنجق آن همه بیشتر

دلی چند زین … بازداد | ز اندر شوخی رنگ آر … بازداد

خوش شکفته زمین از دو بیاران | امالش که چمن بستی بهار را

زمانی در بت بیخود فتاده | چو دید این … از … …

بنام ایزد که نقشی تر رنگ افکند | همه از امید بستند خلق … ارزان

همه در در چمن از بارش خود | چو طاووسان چمن را جلوه آورد

در و قصر را نقش تماشا | پس آن گه چون … زلف … ماشاء

همه صف بسته در راه … | نمیشد … نقش … گوشه

همه چهرها زلف پرچین شده | در ایوان ز نقش چمن دامها
سمن آستین در پی آهو بسر | همه داده چین بست در آبجو
ز گلهای چون شب بتی نشانه | چو شب بسته در گیسوان فتیله
شراب از لاله ز نشان در پیاله | همه صحرا ز عکس نشسته لاله
زمین گرد دشت آن همچو گلستان | هلال ابروان آن چمن بوستان
بت گلچهره سوار از بر آب تنه | روان از پی آن آهوی راه تنه
ز گلها رخ غنچه گشن در صحاری دمن | ز صورت شعشعه دور در صحاری دمن
چو زنجیر بی زلف شان نشیر | سر زنجیر موی از دل کشیده
قمر از بنفشستان جا نشر | چمن از دو ستان خالی جابر

ملالا دهر از فرشان بالا بر | اجل سالکش ز جسم نقش خاک بر
لف دهر بر جسمان بستشر | فلک سال دست ز چمن بر نشر
بت آشنا همه سلطان بر شر | جهان شوری ز هم سرکشی جشن بر
شه از تیغ دهر از داد جبر دار | قهر از آه گشت بر پیش طلبکار
بن آن زلف ظلم بند کرده | بهر آن زلف ای زنگ داده
چو چشم اقبال بر تو لیکن بلا | همی مالید چشم آن جشن بلا
چه باز آن بسته [illegible] | چه بسته دهر از او چو جهان
بهانه چو روز و زنان نشد در کنار | دنیا دو چو شعشعه شد نمودار
بتحو لطف داد آن سر رو رات | درست های ابر صبحت آنها را

نه شد محرم که ماند از من نشانش | در رنجور نمی پرسید شیرش
که سلام بسنداز این فرخ تو که | در این فرقت بکار آید بری که
ز شیرین رو از آن روز آتش آید | بسوی دولت ناکام آتش آید
گرانی بکیسه ابر برکند | ره آسمان و فلک جان کند
مگر سالها سپهر جوش طرب آید | درین راه ابتدا بی سر و دامن
دران بی نام خداوندی فرو ریخت | بی چشمی که از دیده بطلبید
بی آگاهی فرهاد مسکین | درستاد شیر بر لب شیرین
سخنهای دل از شیرین که گفت | بر این سنگ آتش آزاد شکست
حدیث نسبت جهانگیر (اد) جواب نامه سرو دلنشان

اگر از خود بتابان شیرین دهن گفت | نمی زد راه کس کفش کرو گفت
ابلهی گفت گرفته بی تو فرهاد | کجا پیشه در چشم میر مبشاد
شکر نقشی به شیرین زر به آید | شکار بی کلکش لب آید
چو سیلابی از سر کوه بسی کند | باستقبال شیرین شد روانه
شکرلب رفت لیک از همه پیشتر | بسی گریه بی آمد عمر جان پیشتر
که گر شکار لاله رخسار | چو خورشیدی که او دیده بر کهسار
رسید آنگاه که آتش درون سوخت | که لب نقشهای طره بسوخت
رسید آنگه که عشق سخت بازو | که گو عقیده به عالی میزد رو
شنید از ره که از عشق برو | بدان که گی سینه دلدار

چو بشنید آن رند از پیر حال
دلش گشت از آن نقش آشفته حال

شکسته ز طاق حرم چون هلال
برون شد ز طاق دیر نیمه فرار

همی شد به یاد سخن نقش‌بند
که بنیاد آن نقش آمد بلند

بگفت این به شب بر فراز ارادت
که در دیر نقش من نگار است

ز لطف خوشش دل نبود آرزو
مه از جمال خوشش آن نقش دلکش‌تر

در این بی‌قرار ز نقش مثال خوش است
دل او آتش خیزد از احوال خوش است

به استاد چینی که بی‌رنگ
که آیینه همچو اوست از سنگ

بنشستم او در این سینه زار
به صد ضعف سینه همه آرزو بر به زار

بسرخی نقش کاری هم او بی‌حد بود
به گونه‌ای که بنقشه بر نهاد

اگر گویم مهر ابد این سر نهفت
چنین مثال کاری که بنگاشت

بگفت این نظر از چشم من بود
از آتش دست هجران محو بود

چو دیدم آن رخش اورد بر دوش
انگشتی دارم شب رو زرد مثال

بگفت این نقش بر کرده بهانه
همه بی‌پروایی سر این نشانه

مقصد این نقش سوز و درد است / در صورت آن بسی ره هاست

همی گویند کین کار بی نقش بسته است / چو بیند آن پهلو نقش بسته است

به نقش دیده نقش دیگر کجا است / دل آگه یافت آن چه اصل آن است

مقصود از این کار بیننده این سراز / در این صورت به دیده نیست باز

به هر نقش جای [illegible] / ز نقش نقش کار نقش زاده

دلی از عشق [illegible] جانی آزاده / به پهلو زد سخن [illegible]

چو نقش نقش جان پنهان شد / [illegible] صلاح جوش [illegible]

مقصد هر نقش جامی [illegible] / بس [illegible]

اگر زینت [illegible] / [illegible]

درین عالم در عاشق [illegible] / لب از اسرار عشق [illegible]

مگر [illegible] وصف [illegible] / عیان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو جام از لعل او شکّر آلود — بآن تلخی شکر را هم [illegible]

چو چشمش جام پر شور از شراب بود — دو چندان گشت آن آتش که در آب بود

چنین آتش بجا گرم آتش بود — چو فرصت یافت رقصی در گرفته

ز هر نو پیکر کان جا یافت — بیاید صحبت عقل و جنون را

خود عشق و جنون را دامن بگرفت — از این آتش که انجمن چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] — [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] — [illegible]

حجاب عقل و فرق جان تن بود — حجاب عشق [illegible] بود

حجاب عشق اگر از پیش برخاست — [illegible] مجنون را [illegible]

چه غم از حسن را در کعبه است — [illegible] ز چشم [illegible]

ولی عشقی که چون کعبه [illegible] — [illegible] هم از چشم [illegible]

دو عاشق چون نظر بر حلقه کرد — [illegible] لیلی کعبه کرد

چو آتش عاشق [illegible] بر رخ آمد — [illegible] آتش دل لاله کعبه آمد

از آتش [illegible] کعبه [illegible] — دل او چون کعبه [illegible]

چو مجنون آتش را کعبه در داد — [illegible] در کعبه [illegible]

[illegible] — [illegible] لیلی [illegible]

در آن شهری که تخم مهر بستند | وفا از خاک این شهر است پیدا

ز بار فرقت دلبر جهانی | نشد آرام ز تخم کهن جانی

نخستین روز کز پیشش بدم از روم | همی دیدم ز زلف بت معلوم

همی خواهم چو دست از شرم شوئی | نگارد خویشتن بر من نگوئی

دگر گفتش ز لوح این بپرسی | بگفت این زین بر سر کار چینی

دگر گفتش چنین افتاد اینجا | بگفت این خامهای اینجا

بسی نقش است در این لوح پیدا | نباشد همچو این صورت دلارا

مدد وقت یار لطف از حسن آنست | ز چشم پر ز بینی کار چشمانست

دلی تنگ کز بخشی مثال گر بینی | بغیر ازین بینی من سینی

چنین حرف دراندازیم | اگر وصلت روزی میسر من

ولی معذوری ای سرو روان | به پیش سرو ای صد کوته سودا

صنم از روی بت بدو برد | بصد ناز و کرشمه رفت باز

ولی از نقش دیگر کلک مانی | نور اسیم مروارید زانی

عجب جیب دردین کار رفته | به یکوی ندرد فکر کاله

اگر روی زمین کو برارزد | نور آسیم چشم من نبود

همه لوح بر رنگ نقشه داری | نخواهی رو چه در انبانه داری

چنین نقش این جمع کسید آرش | مرا با را ابغه جمله کسید ل

کش رنج و بلی زرداری | اگر رنج دو روزه بود باری

ترا داری تو در کشور خویش
چه داری سر آزاده خویش

بگو ای آشنا تنهای بیشم
سر از این شیخ ده احوال خویشم

از این گفت فرهاد [illegible] سینه
بگو [illegible] ز جوانی [illegible]

ور این پس شرح غم بازار این گفت
چنین شیرین [illegible] احسن گفت

وای لعلت [illegible] نم [illegible] کار
[illegible] زنم [illegible] گفتار

چه عیب ای [illegible] گفت [illegible]
ولیکن هم [illegible]

شنیدم ای نگار [illegible]
ولی داری [illegible] برار زار

گفت [illegible] طعنه [illegible] گفته
[illegible] گفته

بگفت که ز صحرا [illegible] باری
[illegible] خاطر شغلی داری

چه بود ار عشق غم نهادل
[illegible] عشق [illegible] قاتل

بگفت [illegible] خود [illegible]
[illegible] درای [illegible]

ولی گویم [illegible] خویش
[illegible] خویش

مگو گر غم ز عشق [illegible]
[illegible] ازجان [illegible]

[illegible] ز عشق [illegible] ساری
[illegible] ز غم [illegible] ساری

[illegible] ز جسم [illegible] بشنید
چو [illegible] بشنید

[illegible] جسم
[illegible] جسم

[illegible] خود [illegible]
[illegible] ازجان [illegible]

[illegible] روزی [illegible]
[illegible]

بفروزی ماه بر سر قرارم    مرا در دل خانه‌ام تیغ بنیانم

چنان نقش چینی نگارش چنین گو    مرا آتش از سینه در جان بدرد

برهمن بر آتش بناز ماهم    بمانند آن چینی طفل در پنهادم

با شکر برای شکستن آور    مرا افتاده خود با محمد شکر

چو بت مسلمانم ای کافر بت ادا    و دید بیت دلم با صنعت آر

بلی چون چین روانی اوی ز بر خویش    ز بر آن صنعت و آنکه بر نام آر نخست

چو از چشم مکس سرو برجی در    چنان نشستم بنیادم نشسته

بخوبی ماهی نسکم نقش بستم    ربودن آن بت عنایی نقشم

شب و روزم سرا بر بازی از لعبه    سرم بیم نیست بگوی از لعبه

بسی گشتم به او دار بر جسم    که آن گوهر ار در بر جسم

بدیدم در همه چینی بسیار خوبی    شدم شیدای آن نقش خوبی

بلی آشوب آن بی ابر از من    همه چینی نگشت برباد از من

همه نقش سیاه آن بت نگاه    بباغ خسروی چون سیم در چمن

گشتن ولی پس صورت جانان    معنی بیابشتن از صورت کشان از

همه بیتی آن بت بر از افتاده    مرا از آن همه بنان همتا ازین

بیا بیابانی بر باد خوش در    مرا همین صنم چو تو سیم تن در

من از بکاری بت سیاه کرده    و در خویش بت پرستی دانسته

بجز علی عشق بت چنان لعب    به دو عالم فی از جهان لعب

سخن گویم ز صورتهای معنی نوراد جدم بشدم روی معنی

چه گویی یار خشم از کیش همان صورت به معنی یار بینی

وصال از در چه باب کشتگان بود انبر این جسم کاری فتاکه

هر بیهای بهی دیوانه تو همه شب تا بهر در تنها تو

جان منصب و ملک و مال و جمالی عزت دنیا اقبال

هر نالی که بود آسمان سراسر نقش بست کاملان

همه چیزی که بر بسته بهای عالم بیاد آوردی و هر بخت برو بر هم

چو با عشق نهان ابلهان کار است سرایی شده و دفع کار

ز صد ره بهای بی معنی جمال دریا و در معنی بسته

بسی از بخت گویم بهای غبار ببستم آن آنگاه سر کار

بسی آن نقش را از آن گویی ببستن بسی دل را بر او گویی

ز دلها بسی فریب برابر به نقش مهر نستعلیق گوی

چو باد دری از مکاتب چون ز بس ز خور ز بدر و دیگر برابر

ز کوهی سبحه گردون بیش فرو دل گویی که بیش

بسی ز دری دو شاهی شکر را که فوری چراغ

ز دری چندانی سحر چه بست غنچه و آب

بدی بر شاخی از بر دو عشق هزاران غنچه و خار عشق

فرو بردی خرام شمشاد زبان علاقش سر و آب

نه دوری دره از ماه منیر — خصالی چو عکس از جهان منیر

عدالت دهی از دوی روزن — در او بر هیولی بسی نقش بسته

بهشتی دهی از دوی معمور — سرا پای علمش عین حور

الا گرچه انهم به صورت نگشت — ولیکن به معنی مسرور گشت

الا نقش آن صورت نو ارای — ولی جان معنی نو اگاه

نه از انجمن رای دهر بود — چو فرستاده اش معنی [illegible]

برو شکر این ارد معنی است — ولیکن چه ره معنی رسید

چو معنی به صورت که صورت کرد — جنون سرشت جام حیرت کرد

بر آن معنی چه زر امتحان ۹ — لا کند صورت بر او

چو بحر معنی امروز تلاطم — شود این صورت معنی در ارام

در این معنی کسی را لوره و عنوان — نقیبی دار و صورت عین معنی ان

چو سالی چند از این نقش برشت — [illegible]



تنی بر او هم جز معنی [illegible] — [illegible]

مر انعکس شدی در هر زمان نام — شد [illegible] با کام

بسی از دهی و طبع شه نقشی — از آن [illegible]

کمر کسی بود در انجام این کار — [illegible] در انجام این کار

[illegible] — در این [illegible]

چرا [illegible] — [illegible]

مکو گرچه بر نیشتر رنج داری        بیفشان گهر در کنج داری

